

کفش هاس خوشبختی

(The Shoes of Fortune)

نویسنده :

هانس کریستیان آندرسن

(Hans Christian Andersen)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

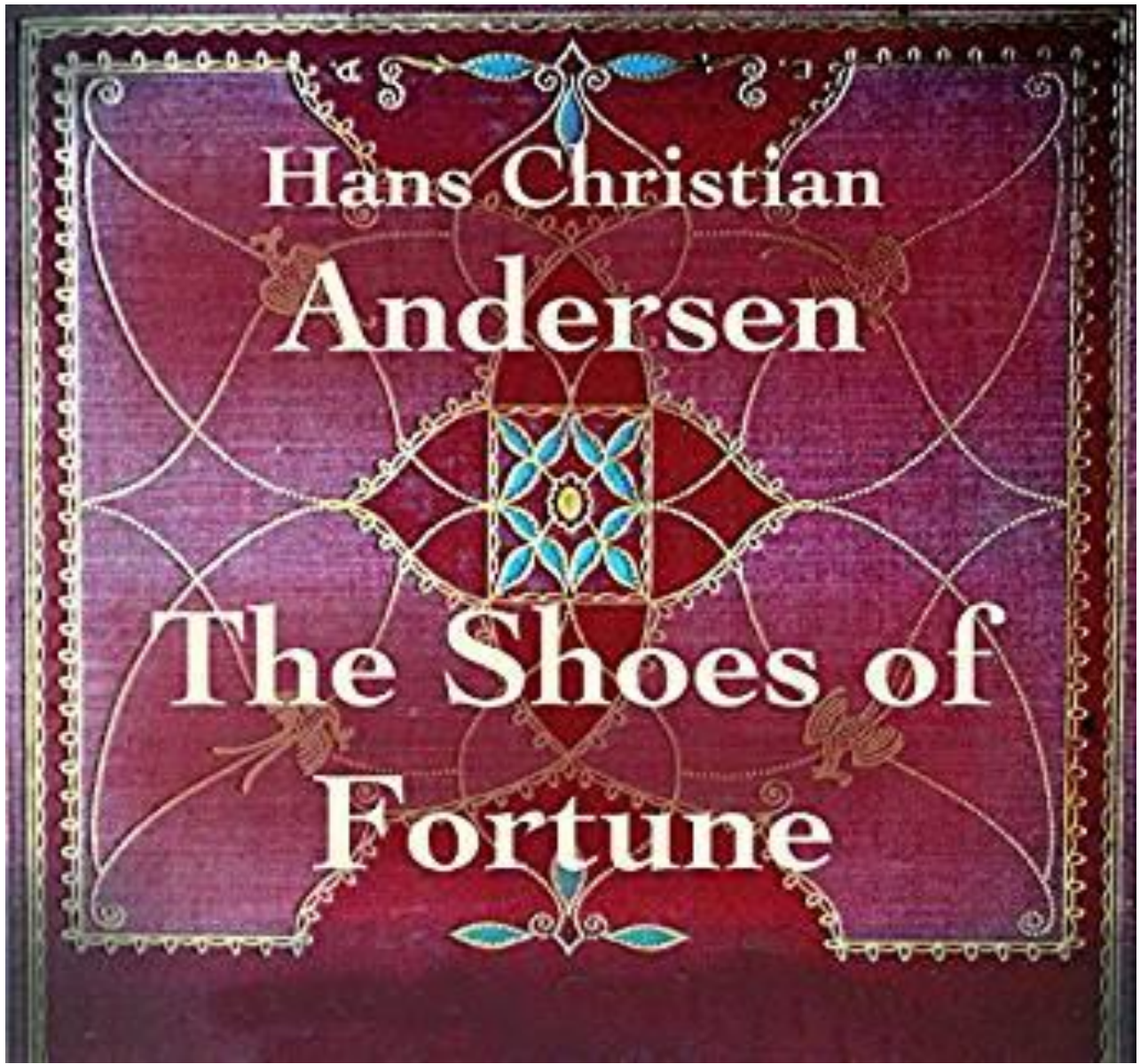
۱۳۹۸

((فهرست مطالب))

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"کفش های خوشبختی" اثر "هانس کریستیان آندرسن"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۸۳

داستان : کفش های خوشبختی (The Shoes of Fortune)

نویسنده : هانس کریستیان آندرسن (Hans Christian Andersen)



THE SHOES OF FORTUNE



HANS
CHRISTIAN
ANDERSEN

جشن بسیار بزرگی در یکی از خانه هایی که چندان دور از بازارچه جدید شهر "کپنهاگ" نبود، برگزار می شد. در این راستا آنچنان که مرسوم است، برخی از دعوت شدگان از پذیرش دعوتنامه امتناع ورزیدند ولیکن اکثریت اشخاص مورد نظر دعوت به جشن را پذیرفتند و در آن شرکت جستند.

نیمی از اعضاء شرکت کننده بر روی میزهای بازی حضور داشتند و نیمی دیگر در انتظار مشاهده اولین حضور بانوی مسئول برگزاری جشن بودند.

بانوی مسئول برگزاری جشن پس از حضور در بین مدعوین گفت:

"اینک اجازه بدهید تا ببینیم که چه کاری را می توانیم برای سرگرم کردن خودمان انجام بدهیم."

شرکت کنندگان دور همدیگر جمع شده بودند و مکالمه آنها تازه گل انداخته بود. آنها در مورد مسائل کلی جهان تا جریانات پیش پا افتاده منطقه ای به مجادله با همدیگر می پرداختند.

در میان سایر چیزها، آنها در مورد سال های تاریخ میانه نیز صحبت کردند. برخی افراد از آن دوران به خوبی یاد می کردند و آن را می ستودند. لحن آنها بیش از آنکه عاقلانه باشد، شاعرانه بود.

بازرس "ناپ" یکی از حاضرینی بود که از این نظریه با شدت و حدت حمایت می نمود بطوریکه بانوی مهماندار نیز به فوریت از جانب خودش آن را پذیرفت و دلایل آن را به شیوایی بیان کرد.

بازرس "ناپ" سرسختانه اظهار داشت که دوره فرمانروایی پادشاه "هانس" در فاصله سال های ۱۵۱۳-۱۴۸۲ میلادی بسیار با شکوه تر و شادمانه تر از دیگر دوره های تاریخی کشور دانمارک بوده است.



زمانیکه صحبت ها به اینجا کشیده شد، سخنان حاضرین برای یک لحظه با آوردن روزنامه ای که هیچ چیز با ارزشی برای خواندن نداشت، موقتاً از هم گسیخته گردید.

ما قدم به داخل اتاق کفشکن می گذاریم، جاییکه ردا، بارانی، عصا، چتر و کفش های شرکت کنندگان در آنجا نهاده می شوند. در آنجا دو بانو حضور داشتند که یکی از آنها زنی جوان و دیگری یک زن مسن بودند. هر کسی ممکن است در وهله اول تصور کند که آنها خدمتکارانی هستند، که برای همراهی و کمک به کدبانوی خانه آمده اند اما زمانیکه از فاصله نزدیکتری به آنها نگاه می کردند، بزودی متوجه می شدند، که به دشواری می توان آنها را فقط خدمتکار به حساب آورد. شکل ظاهری آنها بسیار جدید و مدرن بود. آنها پوست بسیار نرم و ظریفی داشتند و لباس هایی با چین های بسیار عمیق پوشیده بودند. آنها دو پیشخدمت های آن خانه بودند. پیشخدمت جوان تر در حقیقت زن خوشبختی نبود و بسیار افسرده به نظر می آمد اما پیشخدمت دوم وضعیت بهتری داشت و کاملاً مراقب اوضاع زندگی خویش بود. او همواره بطور جدی به تجارب و امکانات خودش توجه داشت و در این راه از شایستگی لازم برخوردار بود.

آنها مدام با همدیگر به گفتگو می پرداختند و ایده های محرمانه بسیاری با یکدیگر مبادله می نمودند و این کار را در طی روز دائماً انجام می دادند. آنها پیام های خوشبختی زندگی خصوصی خود را با هم در میان می گذاشتند و از آرزوها و خواسته هایشان می گفتند. بانوی جوان تر گفت: من اخیراً کلاه بزرگی خریده ام، تا با گذاردن آن بر سرم از بارش باران ها مصون بمانم اما هنوز چیزهای غیر معمول زیادی برای خریدن در نظر دارم. زن مسن گفت: من می بایست به شما می گفتم که امروز روز تولدم می باشد و به افتخار آن یک جفت گالش توسط شوهرم به من اهدا شده است، تا در زمان پیاده روی آنها را بر روی کفش هایم بپوشم و مشکلی از گل و لای بویژه در روزهای بارانی و برفی نداشته باشم. شوهرم آنها را "کفش های خوشبختی" می داند و معتقد است که این کفش ها از خاصیت بی مانندی برخوردارند لذا کسی که آنها بر پا داشته باشد، در هر جا یا دوره ای بلافاصله به آرزویش دست خواهد یافت. بدین ترتیب هر آرزویی بدون توجه به زمان و

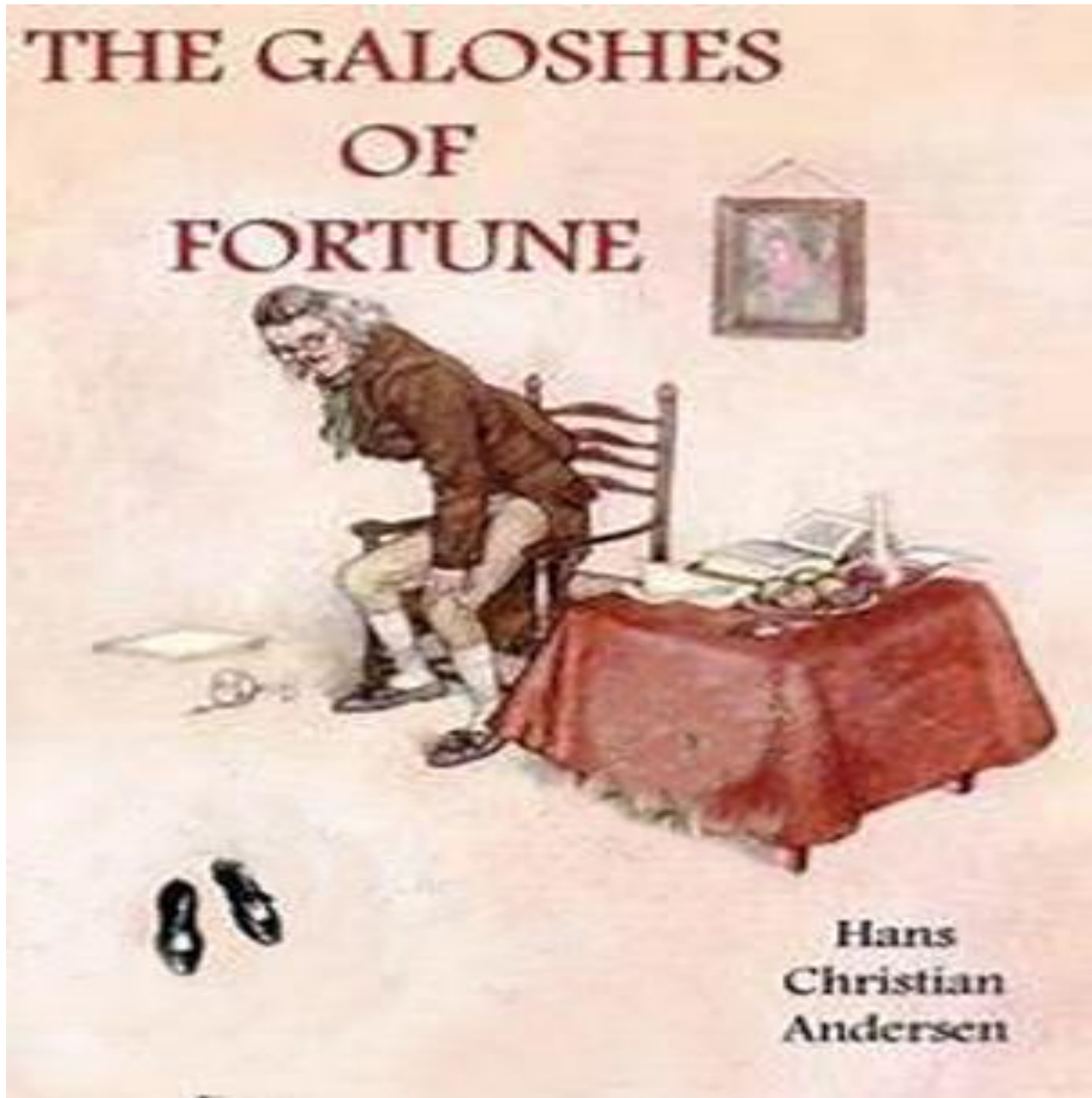
مکان یا وضعیت می تواند به فوریت صورت واقعیت به خود بگیرد و به زندگی انسان
جلای خوشبختی و شادمانی ببخشد.

بانوی جوان تر با لحنی شماتت آمیز پاسخ داد: آیا شما جداً به این موضوع باور دارید؟
زن مسن گفت: نه، اما نمی خواهم با نپذیرفتن آن باعث ناراحتی شوهرم بشوم و او را
غمگین سازم لذا از هدیه اش تشکر کردم اما در صدد هستم تا هر چه سریعتر از دست این
گالش ها خلاص شوم.

او آنگاه از روی خشم با خود گفت: شوهر بی احساس و احمق!
زن مسن سپس ادامه داد: بهتر است گالش های اهدائی را همین جا در کنار درب بگذارم.
احتمالاً بزودی برخی از مدعوین لزوماً آن را به پا می کنند و به مردی خوشحال تبدیل می
شوند.

زن ها در اینجا مکالمه خودشان را پایان دادند و برای انجام سایر وظایف از همدیگر جدا
شدند.





دیر وقت است و بازرس "ناپ" قصد رفتن به خانه را دارد ولیکن ذهن او هنوز عمیقاً با وقایع دوره پادشاه "هانس" درگیر می باشد. سرنوشت از بدخواهی جسم او را مدیریت می کند، پس پاهای او به جای پیدا کردن گالش های خودش، به داخل کفش های خوشبختی سر می خورند.

بازرس آنگاه از اتاق کاملاً روشن خارج می شود و وارد خیابان شرقی می گردد ولیکن بر اساس آرزویی که در سر داشت و با قدرت جادویی کفش ها به دوره تاریخی پادشاهی "هانس" قدم می گذارد.

بازرس در یک لحظه احساس می کند که پاهایش در داخل لجن ها و فاضلاب های خیابان فرو رفته اند، چونکه سطح خیابان های شهر "کپنهاگ" در زمان پادشاه "هانس" هنوز سنگفرش نشده بودند.

بازرس از این وضعیت بسیار متعجب شد لذا آهی کشید و گفت: خوب، این وضعیت بسیار بدی است. اینجا چقدر کثیف است؟

پس چرا هیچ سنگفرشی وجود ندارد؟

من هیچ راه عبور و یا لامپ های روشنایی را در اینجا نمی بینم.

به نظرم می آید که انگار خواب می بینم.

ماه هنوز کاملاً بالا نیامده بود و هوا نسبتاً مه آلود بود بنابراین تاریکی باعث می شد که همه چیز در هم و برهم به نظر آیند و اشیاء و اشخاص به خوبی قابل تشخیص نباشند.

یک لامپ نذری در گوشه ای از خیابان در مقابل شمایی از حضرت مریم آویخته شده بود و نور بسیار کمی داشت اما از هیچ چیز بهتر بود.

به هر حال بازرس نمی توانست چیزی از علائم و نوشته های روی شمایل را ببیند مگر

اینکه دقیقاً از نزدیک به آن می نگریست. او در این هنگام چشمانش به رنگ های

درخشان تصویر افتاد، که گروه شناخته شده ای از زنان عفیف و پاکدامن را در اطراف

کودکی حضرت عیسی نشان می داد.

بازرس اندیشید: این شمایل که به خوبی براق شده است، احتمالاً مخصوص مراسم مذهبی می باشد لذا به نظر می رسد که مردم در بردن آن تأخیر نموده و یا امیدوارند تا دیگران نیز آن را ببینند.

این زمان چند نفر با جامه های رایج در دوره پادشاه "هانس" سریعاً از آنجا گذشتند. آنها چقدر به نظر بازرس عجیب می آمدند. اینطور تصور می شد که انگار از یک مراسم بالماسکه (مراسم جشنی که شرکت کنندگان برای ناشناس ماندن از لباس های مبدل و نقاب استفاده می کنند) بر می گردند.

ناگهان صدای طبل ها و فلوت ها شنیده شدند. شعله های فروزان یک آتش هر لحظه بیشتر می شد و پرتو گلگون آن به نظر می آمد که در رقابت با رنگ آبی مشعل برخاسته است.

بازرس شگفت زده بر جا ایستاد و حرکت دسته جمعی عابریں را به تماشا نشست. او از آنچه می دید، متحیر مانده بود.

ابتدا یک دوجین از طبال ها در جلو صف پدیدار شدند. آنها به خوبی از طرز بکار بردن چوبک ها بر روی طبل ها و طبلك ها آگاهی داشتند و ماهرانه آنها را بکار می بردند. تبرزین دارها متعاقب طبال ها وارد شدند. آنها ساعدهای خودشان را به حالت ضربدر در جلو سینه نگهداشته بودند.



شخص اصلی در این صفوف را یک کشیش تشکیل می داد لذا بازرس از او پرسید: هدف از این مراسم با شکوه چیست؟

در حقیقت این مراسم برای چه کسی انجام می پذیرد؟

کشیش پاسخ داد: این مراسم را اسقف جزیره "زیلند" ترتیب داده است. جزیره ای که در نزدیکی شهر کپنهاگ (پایتخت کشور دانمارک) قرار دارد.

بازرس آهی کشید، سرش را تکان داد و گفت: پناه بر خدا، چه بر سر اسقف آمده است؟ او مطمئناً نمی تواند یک اسقف باشد. او به نظر می آید که پریشان احوال ترین فرد در کل پادشاهی دانمارک باشد زیرا مردم خنده دارترین داستان ها را درباره اش بر زبان می آورند.

بازرس در واکنش به این مراسم و بدون اینکه مجدداً نگاهی به آنها بیندازد و یا برجا بماند، از میان خیابان شرقی به راه افتاد و سپس خیابان "هاپرو-پلاتز" را در نوردید. بازرس چند بار خیابان را از بالا تا پایین طی کرد اما پلی را که خیابان را به میدان قصر متصل می کرد، نیافت. احساسی ناشناخته بازرس را فرا گرفت. او به ندرت چنین احساسی را در خود سراغ داشت.

بازرس در ادامه گشت و گذار شبانه به کانال کم عمقی رسید. دو مرد در کمال آسودگی خیال بر قایقی سوار بودند و آن را آرام به جلو می راندند. آنها آهسته آواز می خواندند. قایقران ها وقتی چشمشان به بازرس افتاد، از او پرسیدند: قربان، آیا شما هم قصد دارید که از گذرگاه "هولم" عبور کنید؟

بازرس با تعجب گفت: از گذرگاه "هولم" عبور نمایم؟! من تا این زمان چیزی در مورد آن نشنیده ام. نه، من قصد دارم به خانه ام در محله "کریستیان شافن" و خیابان بازارچه بروم.

هر دو مرد از شنیدن چنین آدرس ناآشنائی تعجب کردند و بهت زده او را نگریستند.

بازرس که سرگشتگی آنها را می دید، گفت: فقط به من بگوئید که پُل کجا است؟ این اصلاً قابل پذیرفتن نیست که در اینجا هیچ چراغی قرار نداده اند. عبور از اینجا بسیار سخت تر و کثیف تر از گذشتن از میان آب های یک مرداب یا لجن های یک باتلاق شده است. صحبت بازرس با مردان قایقران به درازا کشید در صورتیکه آنها از لحاظ مفهومی به خوبی لهجه های همدیگر را درک نمی کردند.

بازرس سرانجام با عصبانیت و درحالیکه پشتش را به آنها می کرد، گفت: من لهجه دهاتی شما را درک نمی کنم.

بازرس بار دیگر به جستجوی پُل پرداخت اما برآستی در پیدا کردن آن عاجز مانده بود. او با دقت بیشتری به کاوش در آن حوالی پرداخت اما هیچ خط آهنی نیز در آن حدود دیده نمی شد.

بازرس غرغرنان گفت: حقیقتاً در بد مخصه ای گیر کرده ام. من حتی نمی دانم که اینجا کجا است.

بازرس هرگز اینگونه مضطرب نشده بود. او دائماً با خودش غرغر می کرد و به نظر می رسید، که اصلاً از وقایع غروب آن روز راضی نیست.

بازرس با خود اندیشید: من باید یک درشکه کرایه ای پیدا نمایم اما کجا می توانم آن را بیابم؟ هیچکس در این اطراف دیده نمی شود. شاید بهتر باشد که دوباره به خیابان بازارچه برگردم. در آنجا امیدواری بیشتری دارم که درشکه ای پیدا کنم. در غیر این صورت معلوم نیست، بتوانم به موقع به منزل در "کریستیان شافن" بروم.

بازرس با این نیت مستقیماً به طرف خیابان شرقی رفت. در زمان نزدیک شدن به انتهای خیابان بود که ابرها بطور کامل از جلو ماه کنار رفتند و ماه تمام رُخ به نور افشانی پرداخت.

بازرس بی اختیار فریاد زد: خداوند نگهدار و حافظ من است.

این زمان او وقتی که با دقت به دروازه خیابان شرقی نگریست، با شگفتی زمزمه کرد:
 برآستی آن داربست چیست، که در آنجا برپا کرده اند؟
 او ناگهان چشمش به درب کوچکی افتاد که در یک طرف خیابان باز مانده بود لذا از آن عبور کرد و قدم به داخل بازارچه قدیمی گذاشت.
 آنجا بسان یک دشت بزرگ مخروبه بود. بوته های وحشی خاردار در اینجا و آنجا دیده می شدند.

یک کانال شبیه رودخانه ای باریک از این طرف تا آن طرف دشت گسترده شده بود. کلبه های محقر روستائیان و ملوانان فقیر دانمارکی به شکل جعبه های ساده ای با نظمی ساختگی در کناره های رودخانه ساخته شده بودند.

بازرس ناله ای کرد: من یا در حال دیدن یک سراب هستم و یا اینکه مست و بی اختیار شده ام. من از این وقایع و احوالات اصلاً سر در نمی آورم. او بار دیگر به اطراف خویش نظر انداخت و سرانجام خود را متقاعد کرد، که یقیناً مریض شده است.
 بازرس با درماندگی برجا ایستاد. او به خیابان قبلی که اینک آن را به خوبی می شناخت، خیره مانده بود. مرد بیچاره از ظاهر عجیب و ناآشنای خانه ها تعجب می کرد. بسیاری از آنها از چوب ساخته شده بودند و برخی از آنها در محوطه ها تا حدودی با همدیگر مشترک بودند. برخی از آنها نیز سقف گلی داشتند.

بازرس آهی کشید و با خود گفت: نه، من یقیناً از مسیر اصلی دور شده ام. من نوشیدنی مُسکر چندانی در جشن نخورده ام. البته واقعاً نمی دانم که چه مقدار ماهی قزل آلا و نوشیدنی به عنوان شام خورده ام ولیکن مطمئنم که زیاده روی نکرده ام. من در این باره باید در اولین فرصت بیشتر بیندیشم و در رفتارم تجدید نظر نمایم.
 او سپس زمزمه کرد: نیمی از عقل من بر این باور است که باید به عقب برگردم و دستور به تحمّل کردن وضع موجود می دهد اما نه، این می تواند بسیار احمقانه باشد. تنها خداوند می داند که من اینک در کجا هستم.

بازرس با سماجت بیشتری به جستجوی خانه خودش پرداخت اما انگار خانه و محله اش به کلی ناپدید شده بودند. او با لحنی مشوش نالید: این ماجرا واقعاً اسفناک و دردآور است. من دیگر حتی قادر نیستم خیابان شرقی را تشخیص بدهم. من در اینجا قادر نیستم، حتی یک مغازه تر و تمیز پیدا کنم. من اینجا هیچ چیز بجز تعدادی کلبه کوچک و خانه های محقر نمی بینم. انگار که من به دوران های بسیار پیشین برگشته باشم.

او دوباره غرغر کنان گفت: آه، حتماً مریض شده ام. من به سختی می توانم خودم را بیش از این سرپا نگهدارم. براستی این خانه خراب شده ام، به کجا ممکن است رفته باشد؟ آن می بایست اینجا و درست در همین مکان قرار داشته باشد. حتی کمترین شباهتی بین این خانه ها و خانه من وجود ندارد و گرنه مقداری تغییر را می توان در سیاهی شب پذیرفت. به هر صورت هر واقعه ای هم که رخ داده باشد، باید با برخی چهره های آشنا در این حوالی مواجه می شدم. آه، من انگار براستی شدیداً بیمار شده ام.

بازرس از ناچاری به یک درب نیمه باز که از میان شکاف آن نوری کمرنگ به بیرون می آمد، ضربه ای وارد کرد. او سپس به آرامی درب را گشود و وارد اتاق شد.

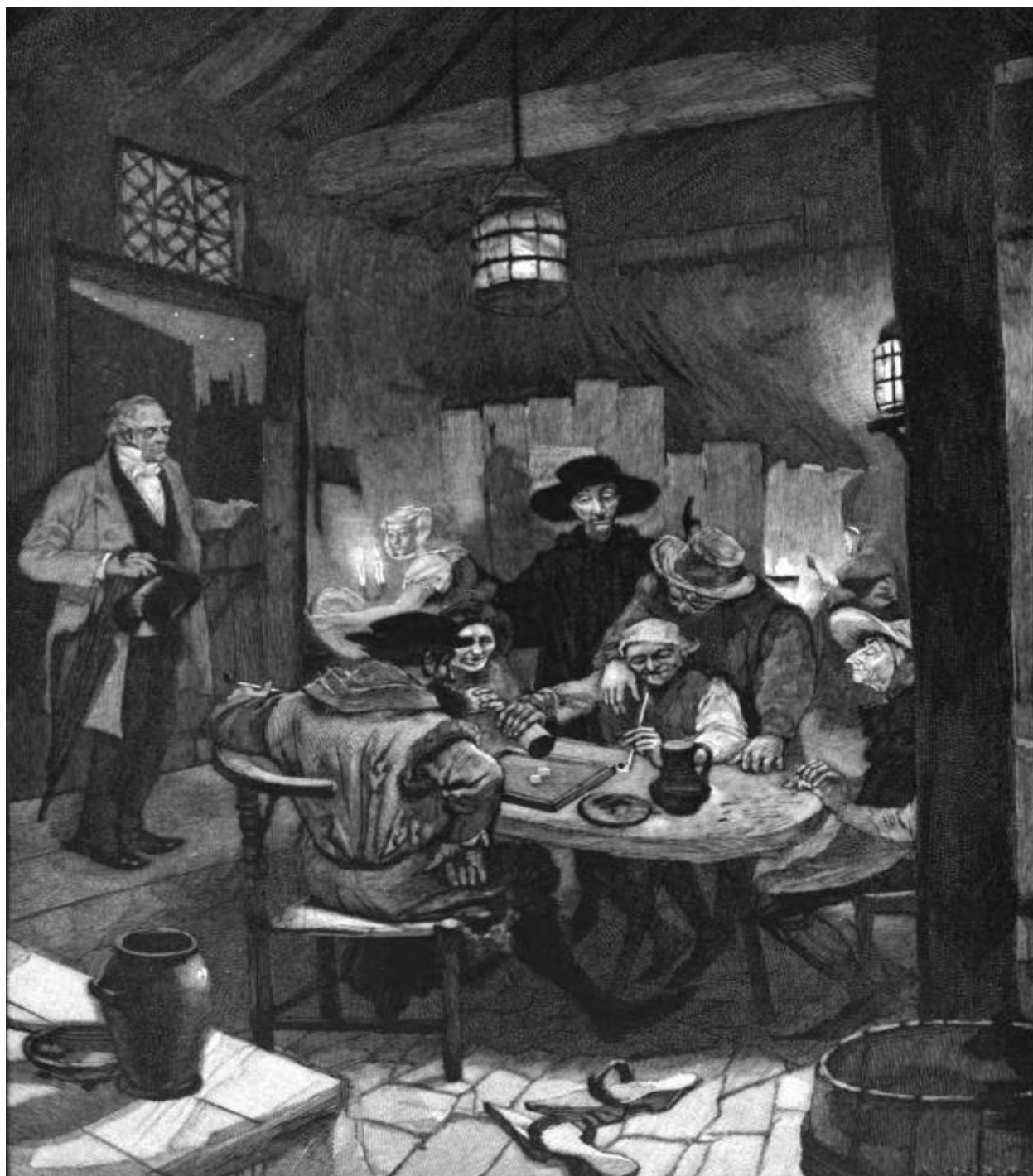


آنجا یک خانه عمومی بود که بطور شبانه روزی به مردم خدمات ارائه می داد. اتافی که وارد آن شده بود، شباهت زیادی به سالن هائی با کف رسی در منطقه "هولستین" داشت. یک گروه بزرگ از مشتریان شامل: دریانوردان، شهرنشینان معمولی "کپنهاگ"، مسافرین و تعدادی ادیب و دانشور در آنجا نشسته بودند و به گفتگو در مورد ظروف نیکلی (روی) می پرداختند که به تازگی به بازار عرضه شده بود اما ناگهان تمامی توجهات به به شخص تازه وارد معطوف شد.

بازرس به بانوی میزبان که از میان شلوغی به طرفش می آمد، گفت: اجازه می دهید. می خواستم به شما عرض کنم که من ناگهان احساس عجیبی پیدا کرده ام. آیا شما می توانید درشکه ای برایم صدا بزنید تا مرا به "کریستیان شافن" برساند؟



زن میزبان او را با چشمان حیرت زده اش پرانداز کرد و سرش را متعجبانه تکان داد. او از مشاهده مردی که لباس های غیر مرسوم پوشیده بود، بر این باور قرار گرفت که با مردی خارجی مواجه است بنابراین شروع به صحبت کردن به زبان آلمانی نمود.



بازرس که تصوّر می کرد، زن زبان دانمارکی را متوجّه نمی شود لذا درخواست خود را به زبان آلمانی تکرار نمود.

زن میزبان فکر می کرد که مرد تازه وارد احتمالاً مریض می باشد بنابراین خواست کمکی کرده باشد لذا برای وی کوزه ای آب خنک آورد.

بازرس اندکی از آب کوزه را نوشید. آب را اگر چه به تازگی از چاه برداشته بودند اما مزه ای چون آب دریا می داد.

بازرس آنگاه سرش را در میان دست هایش قرار داد و نفس عمیقی کشید و در مورد چیزهای عجیبی که در اطرافش رخ می دادند، به فکر فرو رفت.

بازرس بی اختیار از زن میزبان که صفحه بزرگ روزنامه ای را می گشود، گفت: آیا این روزنامه "اخبار روزانه" همین عصر می باشد؟

بازرس قصد داشت از این طریق به گفت و شنود با زن میزبان در مورد اخبار جدید بپردازد اما زن میزبان بدون هیچ پاسخی روزنامه را تا نمود و به دست وی داد.

آن صفحه از روزنامه همچون قطعه ای از تخته نازک به نظر می آمد که سطح آن را برق انداخته باشند آنچنانکه پیش از این نظیر آن را فقط در شهر "کلون" دیده بود لذا شروع به خواندن حروف درشت روزنامه نمود.

بازرس با تعجب گفت: این روزنامه بسیار قدیمی است. هر کسی این تکه از روزنامه را بخواند، از حال و هوای دیگری برخوردار می شود و روحیه اش شاد می گردد. گویانکه مطالب آن فقط در مورد مسائل اخلاقی است اما بسیار جالب می باشند. من در عجبم که این روزنامه از کجا به دستتان رسیده است؟

تصاویر این روزنامه انگار با سنگ های آسمانی برخورد کرده اند. آنها آنچنان تار و مبهم هستند و رنگ های آنها آنچنان در هم رفته اند، که شفق قطبی را در نظر انسان مجسم می سازند.

اشخاصی که در نزدیکی بازرس نشسته بودند و صحبت های او را با زن میزبان می شنیدند، از این ادعا بسیار تعجب نمودند بطوریکه یکی از آنها برخاست، با احترام کلاهش را از سر برداشت و با لحنی مؤدبانه گفت: شما بدون شک فردی آگاه هستید، قربان.

بازرس جواب داد: آه، نه. من فردی عادی هستم و فقط می توانم بطور کلی در مورد این عناوین صحبت نمایم. امروزه هر کسی باید از آنچه در دنیا می گذرد، اطلاع داشته باشد. آن مرد ادامه داد: فروتنی از خصایص افراد برجسته است. زمانی که شما سخن می گوئید، من و امثالهم باید نظرم را مکتوم بداریم و فقط در مورد نظریات شما بیندیشم.

بازرس گفت: می توانم بپرسم که با چه کسی صحبت می کنم؟

مرد با احترام پاسخ داد: من کارشناس علم الهیات هستم.

این پاسخ بازرس را بسیار خشنود ساخت لذا رشته کلام را در دست گرفت و گفت: یقیناً اینگونه است. بازرس تصوّر می کرد که برخی از مدیران مدارس، بسیاری از افراد عجیب و غریب و از جمله افرادی که در شبه جزیره "ژوتلند" زندگی می کنند، به این خانه عمومی آمده اند اما آنجا در حقیقت محل شدن معلمان نبود و این مرد نیز در آغاز راه رسیدن به جایگاه یک مرد روحانی محسوب می شد.

کارشناس الهیات گفت: اینک از شما جداً خواهش می کنم که از علم خودتان ما را بهره مند سازید. شما بدون شک دانسته های زیادی دارید.

بازرس جواب داد: آه، بله. مطمئن باشید که من مطالعات زیادی داشته ام.

کارشناس الهیات گفت: من هم اصولاً مطالعه در مورد کارهای مفید را بسیار دوست دارم اما بیشتر کارهای مدرن را می پسندم، کارهایی که به راحتی و آسودگی انسان منجر بشوند و کارهایی که به اندازه کافی بتوانند واقعی باشند مثل کتاب "حکایات زندگی روزانه".

بازرس گفت: بنظرم کتاب داستان بسیار جدیدی است.

کارشناس الهیات ادامه داد: البته مطالب آن اندکی پیچیده و مبهم است آنچنانکه انتظار مطالعه و درک آن برای عموم نمی رود.

او سپس درحالیکه لبخند می زد، اعلام کرد: آه، لطافت خاصی در بیان مطالب آن بکار رفته است. بعلاوه در کتاب عموماً در مورد عشق و عدالت مثلاً تاریخچه پادشاهی "سر افوین" و مخصوصاً "سر گوادیان" و چگونگی رفتار شاه آرتور با شوالیه های میز گرد سخن به میان می آید. او آنچنان با آنها به مزاح صحبت می کرد، که انگار رعایای او هستند.

بازرس گفت: من این کتاب داستان را نخوانده ام. آن باید کتاب داستان جدیدی باشد و ممکن است اخیراً توسط بنگاه انتشاراتی "هایبرگ" منتشر شده باشد. کارشناس الهیات دوره پادشاه "هانس" گفت: نه، آن کتاب توسط "هایبرگ" نگاشته نشده است بلکه توسط "گودفری وانگمن" تحریر گردیده است.

بازرس گفت: آه، این نام نویسنده اش است؟ این که یک نام بسیار قدیمی است. بنظرم ایشان از اولین نویسندگان کشور دانمارک بوده است. کارشناس الهیات سریعاً پاسخ داد: بله، او از اولین نویسندگان و ناشرین کشور ما است. تا اینجا همه چیز برای بازرس به خوبی طی شده بود. اینک برخی از افراد از بیماری طاعون وحشتناکی صحبت می کردند، که چندین سال پیش حدوداً در سال ۱۴۸۴ میلادی سراسر کشور دانمارک را فرا گرفته بود اما بازرس تصور می کرد که منظورشان بیماری وبائی است که اخیراً تعدادی را آلوده ساخته لذا مردم در موردش هیاهوی زیادی برپا کرده بودند.

سخنان رضایت بخشی نیز در مورد استقلال کشور دانمارک عنوان به میان می آوردند. به عنوان مثال جنگ دزدان دریائی در سال ۱۴۹۰ میلادی آن چنان برایشان جدید بود، که اگر در همان زمان نمی زیستند، هیچگاه نمی توانستند با چنان دقتی در مورد آن صحبت نمایند. کشتی های دانمارکی آنچنانکه می گفتند بطور شرم آوری توسط دزدان دریائی

انگلیسی از لنگرگاه ها برده می شدند ولی بازرس که در فکر وقایع سال ۱۸۰۱ میلادی بود، آن را منسوب به انگلیسی ها نمی دانست. او در دیگر موارد نیز چندان خوش شانس نبود و اختلاف زمانی را درک نمی کرد.

بدین ترتیب هر لحظه بر گنجی بازرس "ناپ" بیشتر افزوده می گشت و هر ج و مرج بیشتری در افکارش بوجود می آمد. اینک به نظرش کارشناس الهیات بسیار نادان جلوه می کرد درحالیکه حرف های خودش نیز به نظر کارشناس الهیات نوعی خیالبافی می نمودند. آنها با دقت به همدیگر از نوک پا تا فرق سر می نگریستند و موضوعات مطروحه را بغرنج تر از حالت عادی می دیدند.

کارشناس الهیات به زبان لاتین گفت: من امیدوارم که بزودی درک بهتری از همدیگر داشته باشیم.

اما این موضوع نیز هیچ فائده ای برای آنها نداشت.

بانوی میزبان پرسید: موضوع اختلاف بین شما دو نفر چیست؟

بازرس این زمان مشغول بازی کردن با سرآستین های لباسش بود. او می خواست با جمع و جور کردن گفتگوهای پیشین مجدداً زمینه را برای گفتگوهای جدید فراهم سازد، بنابراین با تقلای زیاد گفت: خداوند بزرگ را شاکرم که اینک در اینجا و در میان شما هستم.

بازرس "ناپ" درحالیکه می خواست ایده ها و احساسات خود را بیان کند، از پراکندگی افکارش دچار سرگیجه شده بود. او با ناامیدی تلاش می کرد که زمینه صحبت را از نو آغاز نماید، تا شاید به تفاهم هائی دست یابند.

یکی از مهمانان فریاد زد: بیائید تا کمی با همدیگر بخوریم و بیاشامیم. آیا کسی از شما در این کار با من همراهی می کند؟

دو دوشیزه زیبا نزدیکتر آمدند. یکی از آنها کلاهی با رنگ های خیره کننده بر سر داشت. این موضوع طبقه ای را که به آن متعلق بود، بیان می کرد. آن ها لیوان ها را پُر از نوشیدنی کردند و با رفتاری بسیار دوستانه به سایرین تعارف می نمودند. عرق سردی بر پشت بازرس بیچاره نشسته بود، پس با لحنی آرام و شکایت آمیز زمزمه کرد: این موضوع کی برایم به پایان می رسد؟ من چه موقع دوباره به حالت اول بر می گردم؟

بازرس با وجود مخالفت سعی می کرد که با بقیه بنوشد. آنها نیز او را مردی اندیشمند می پنداشتند و با احترام با وی رفتار می کردند. از هر طرف صدای افرادی که از خود بیخود شده بودند، بلند بود. بازرس شکی نداشت که چنین حرکات و رفتاری هیچگاه از افراد معتبر و مؤدب سر نمی زند.

بازرس با نوشیدن بیش از آن مقدار مخالفت می ورزید و از آقایان و خانم های حاضر در فراخواندن یک درشکه برای رفتن به خانه اش درخواست کمک می کرد ولیکن اغلب آنهایی که در آنجا حضور داشتند، از گفته های بازرس چیزی نمی فهمیدند. آنها تصور می کردند که او به زبان روسی صحبت می کند.

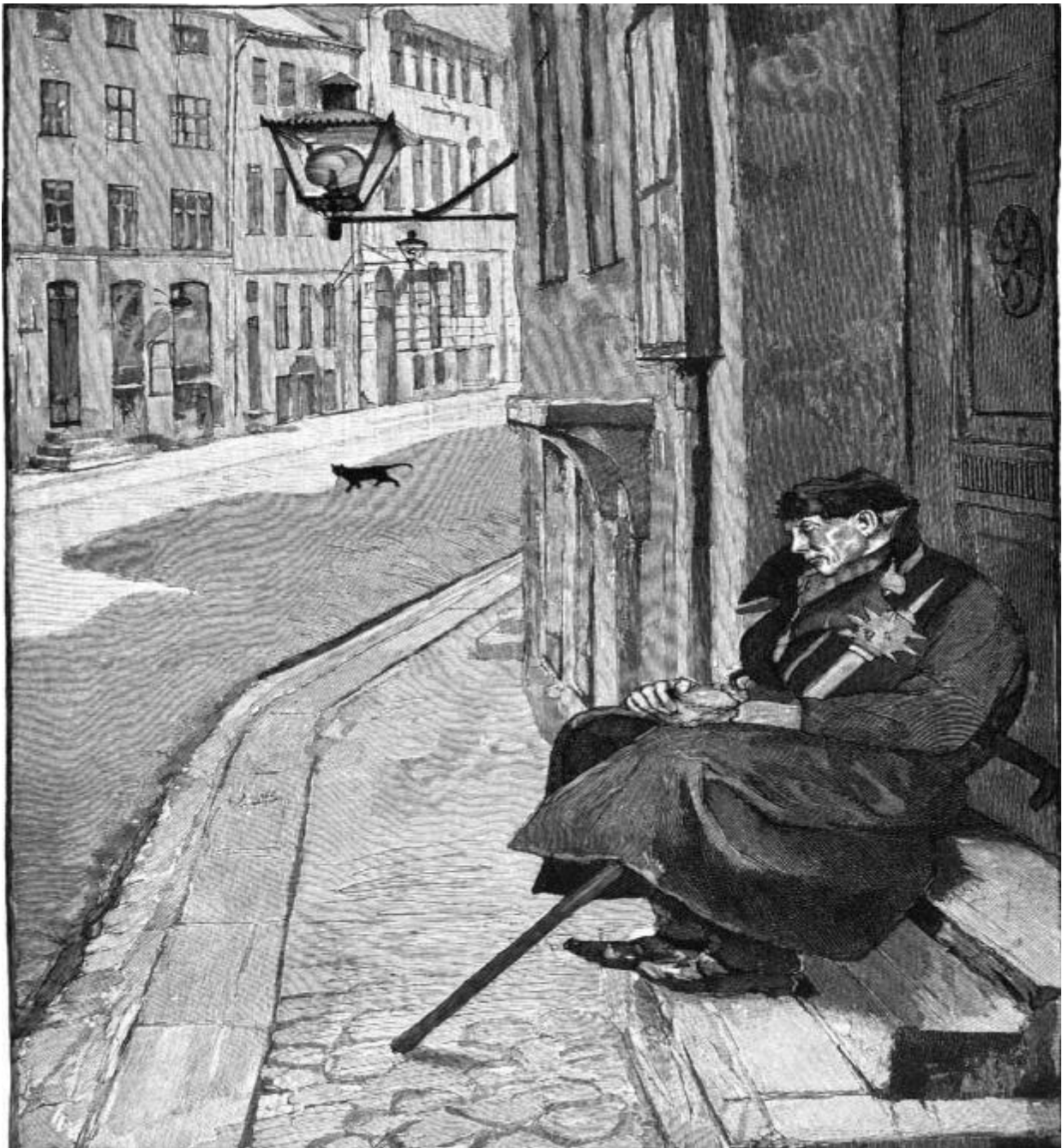
بازرس هیچگاه قبل از آن تصور نمی کرد که در چنین جمع خشن و نادانی حضور یابد لذا خیالات مختلفی بر سرش هجوم آوردند. او با خودش زمزمه می کرد: این دردناک ترین لحظه های عمرم است. انگار کل دنیا در مقابلم صف آرائی کرده اند.

این زمان ناگهان هیاهویی رُخ داد و شرایط به گونه ای مهیا شد که بازرس توانست خودش را به زیر میز بکشانند. او سپس به نحو نامشهودی خزید و از درب اتاق خارج شد و خودش را به خیابان رساند. بازرس می دید که آنها سر به دنبال وی گذاشته اند لذا کفش ها را از پاهایش در آورد و با تمام توانش از آنجا گریخت.

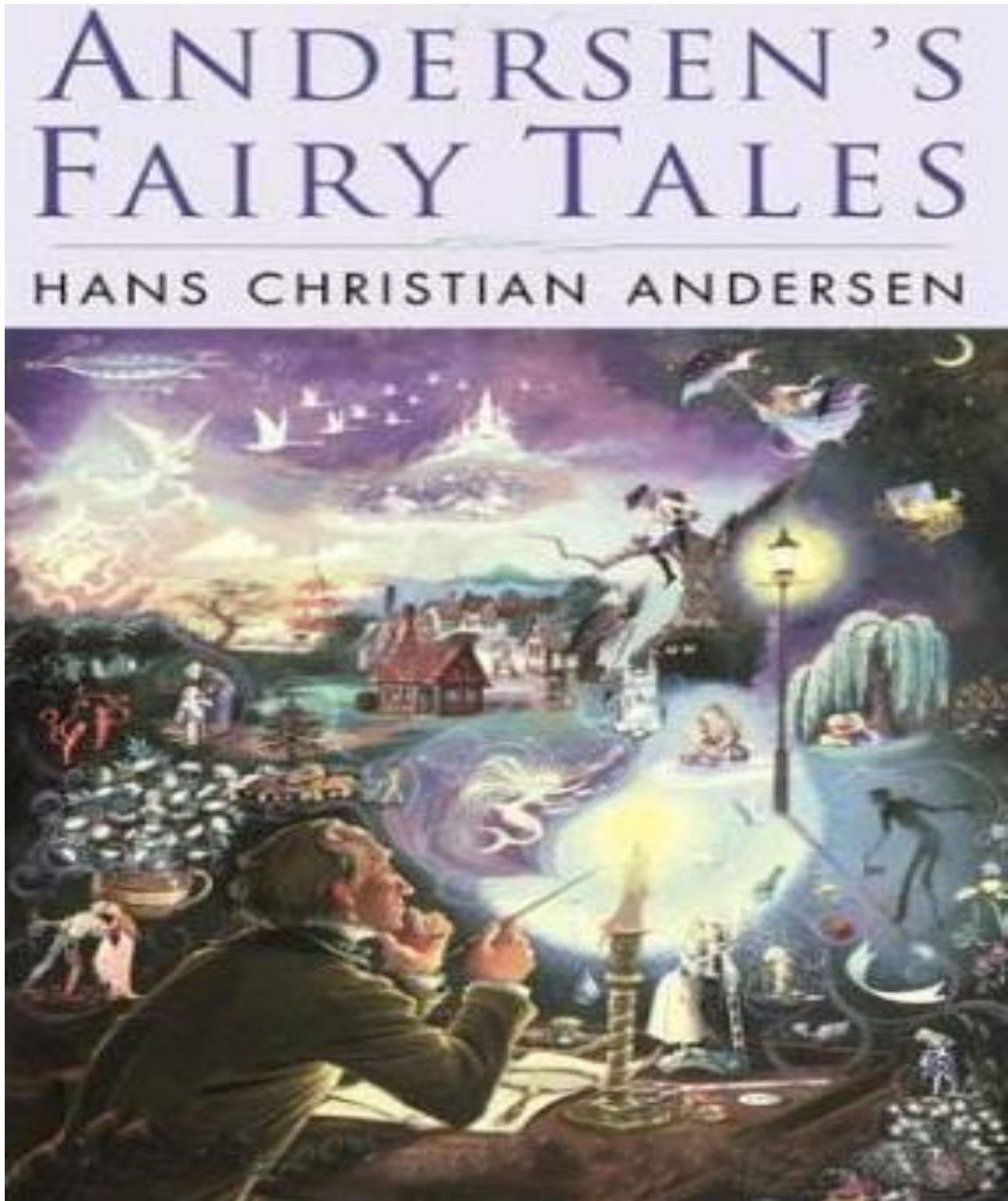


اما او چه قصد دیگری داشت؟ آیا او تمامی ملاحظات را در نظر می گرفت؟ بازرس اینک بسیار خوشحال بود از اینکه کفش ها را از پا در آورده است و بدین ترتیب افسون آن به پایان رسیده بود. او اینک بطور کاملاً مشخصی می دید که اندکی جلوتر از او فانوسی در حال نور دادن است و در پشت آن عمارتی بزرگ و زیبا قرار دارد، که نمای آن برایش بسیار آشنا می نماید. تمام این حوالی برای بازرس بسیار معمولی و مأنوس به نظر می آمدند.

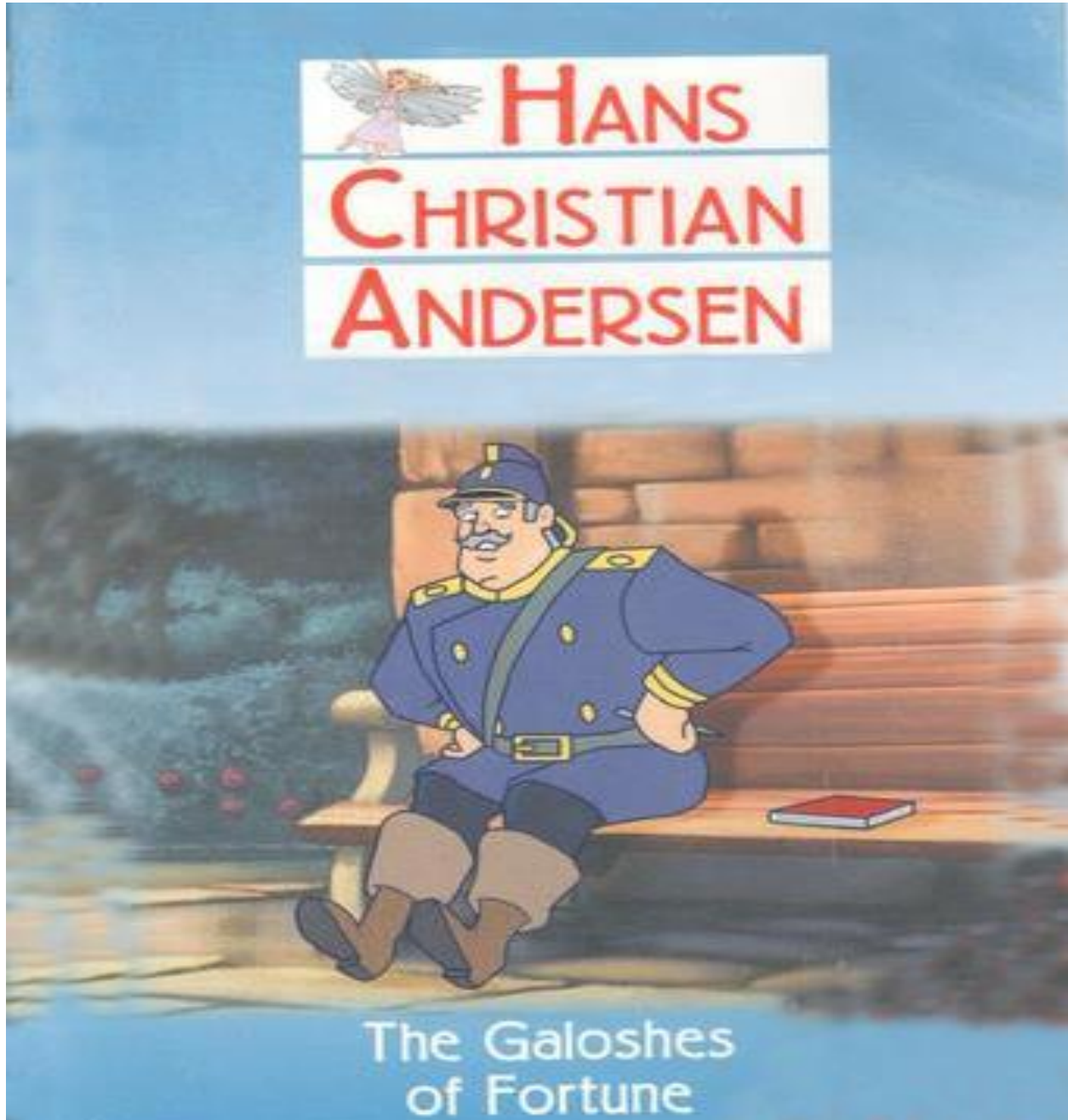
اینجا در واقع همان خیابان شرقی بود، با همان شکوه و جلالی که آن را می شناخت. بازرس پیاده از کنار خیابان به راه افتاد. اینک دقیقاً در برابرش همان نگهبان پیشین خوابیده بود.



بازرس گفت: ای خداوند بخشاینده، آیا من واقعاً در خیابان هستم و یا رؤیا می بینم؟ بله، این همان خیابان شرقی است، که همچنان با شکوه و نورانی جلوه می کند اما حقیقتاً وحشتناک است که یک لیوان نوشیدنی تا چه حد می تواند بر زندگی من تأثیر بگذارد. دو دقیقه بعد، بازرس سوار یک درشکه شده بود و به سمت محله "فریدریش شافن" حرکت می کرد. او فکر می کرد که دیگر پریشانی و درد و رنج وی به پایان رسیده است لذا در اعماق قلبش حقیقتاً خوشحال بود. این زمان، با همه کم و کسری ها، او تمایل زیادی در برابر میل طبیعی اش از خود نشان می داد. اینک دیر وقت شده بود و بازرس می بایست به خانه می رفت و تا صبح می خوابید.



نگهبان با خود گفت: چرا یک جفت گالش در اینجا افتاده است؟ من مطمئنم که اینک هوشیار هستم و فقط از یک خواب سبک بیدار شده‌ام. این کفش‌ها بدون شک متعلق به افسر نیروی دریایی هستند که در آن طرف خیابان زندگی می‌کند لذا احتمالاً آنها را در حالت خستگی زیاد و یا عدم هوشیاری در کنار درب خانه رها کرده است.



مرد نگهبان تا کمر خم شد و کفش ها را با دست از زمین برداشت تا به درب خانه افسر نیروی دریایی ببرد که این زمان هنوز نوری از پنجره اش می تابید. نگهبان سعی داشت که همسایه ها از خواب بیدار نشوند و خواب آنها آشفته نگردد لذا از این نظر نهایت ملاحظات را به عمل می آورد.

نگهبان نگاه دیگری به کفش ها انداخت و با خود گفت: چنین کفش هائی یقیناً بسیار گرم و راحت هستند. آنها کفش های چرمی بسیار نرم و بادوامی می باشند. او از سر کنجکاوی پاهای خود را در داخل کفش ها قرار داد انگار که کفش ها را برای پاهای او دوخته بودند. نگهبان با خود گفت: این موضوع برآستی از عجیب و غریب ترین چیزها در دنیای ما است. افسر نیروی دریایی اینک آنجا است. حالا چه کسی ممکن است از این موضوع باخبر گردد. او در بستر نرم و راحتش خوابیده است درحالیکه من هم می توانستم در این موقع از شب در بسترم آرمیده باشم.

نگهبان با این افکار بر خودش نهیب زد: نه، بهتر است اندکی با این کفش ها قدم بزنم. اول اندکی پرسه می زنم و سپس به اتاقم می روم و از چیزهای خوبی که به عنوان شام می خورم، بسیار لذت می برم.

نگهبان شخص شاد و بشاشی بود. او به هیچوجه آدم ضعیفی نبود. او در میان تمامی همکارانش به وظیفه شناسی معروف بود. او عادتاً هر روز غروب به یک جشن می رفت، جائیکه هیچ هزینه ای برای یک شام شاهانه نداشته باشد.

نگهبان با خود اندیشید: آیا کاری برای رضای خدا می توان انجام داد؟

برآستی چگونه می توان شاد بود؟

او به این طریق آرزوهایش را بیان می کرد لذا همزمان جادوی کفش ها را بکار می انداخت.

برآستی چرا او پا در آن کفش ها گذارده بود؟ تا چنین کارهائی انجام پذیرند؟

ناگهان نگهبان در قامت یک افسر نیروی دریایی ظاهر شد. او در جلو درب آپارتمان ایستاده و در میان انگشتانش یک صفحه کاغذ کوچک به رنگ گل سرخ قرار داشت که بر روی آن شعری نوشته شده بود. این نوشته در حقیقت توسط یک افسر برای بهترین شخص زندگی اش نگاشته شده بود. او اینک لحظات شاعرانه ای را می گذراند.



آیا اگر او خود را براستی در چنین لحظاتی احساس می کرد، می توانست شعری اینگونه
بسراید درحالیکه این زمان چنین نوشته ای با مضمون ذیل در دستان او قرار داشت:

"آه، من ثروتمند بودم

آنچنانکه آرزو داشتم

با قدی که به سختی به یک متر و نیم می رسد

ایکاش بلندتر بودم

آه، من ثروتمند بودم

من یک افسر بودم

با یک قبضه شمشیر

با یک دست یونیفرم

با ظاهری آراسته

آنگاه زمانی فرا رسید

که هنوز یک افسر هستم

اما دیگر پولی در بساط ندارم

افسوس، اینک بیچاره ای بیش نیستم

دریغا از پیشیزی پول

چه کسی وقتش را با من سپری می کند؟

من هر غروب غرق در رؤیا

در آرزوی روزهای خوش

آنگاه که هفت سال قبل

دخترکی مرا بوسید

و مرا به عالم شاعری کشاند

تا همچون افسانه های قدیمی

غنی در دام عشق فقیر بیفتد
اما دختر چیزی از شعر نمی دانست
پس آنگاه من ثروتمند شدم
ثروتم دیگر طلا و نقره نبود
من سرشار از فقر گردیدم
اینک که آن زمان سپری شده است
کدام قلب مرا درک می کند؟
آه، من واقعاً ثروتمند بودم
این را بارها از خودم پرسیده ام
دخترکان بزودی به عالم زنان می پیوندند
دخترکائی زیبا، باهوش و مهربان
آیا آنها از آنچه در فکرم می گذرد باخبرند؟
در سال های نه چندان دور
یکی از آنها با من مهربان بود
اما من محکومم که لب فرو بندم
من در فقر غرق شده ام
این زمان نیز بسر خواهد آمد
اما چه کسی از حال من باخبر می باشد
من سرشار از سکوت و آرامشم
غمم در اشعار نمی گنجد
آیا کسی هست که قلبم را به او بسپارم؟
آه، شعرم را در خوشی هایتان بخوانید
تاریکی چیزی برای هدیه شدن نیست

تاریکی همهٔ آینده ام شده است
و فقر تمام زندگیم
اما دریغ و افسوس
که کسی دردهایم را نمی بیند."

این چنین شعرهایی زمانی سروده می شوند که فرد مزبور در عشق کسی گرفتار آمده باشد زیرا هیچ مردی در چنین شرایطی از عقلانیت کمک نمی گیرد.

مواقعی هم که افراد در غم و اندوه گرفتار می آیند، زمان برای سرایش چنین اشعاری مساعد می گردد و دریچه ای برای نزول واژه های احساسی و آتشین گشوده می شود. بنابراین حزن و اندوه نازا و عقیم نیستند، بلکه قطعات شعری فقط بخشی از ماحصل آن می باشند اما حزن و اندوه نیز نباید نمایشی و ساختگی باشند، بلکه فقط بدبختی و درماندگی واقعی تأثیر گذارند.

در شاعری همیشه احتیاجات انسانی بر امیال حیوانی چربش دارند.

فاجعه باید تأثیری مداوم داشته باشد، نه آنکه بسان فرو افتادن یک برگ از یک درخت میوهٔ نان زود گذر جلوه نماید.

آنکس که نهالی را غرس می کند و سال ها در نگهداری آن متحمل مشقت می گردد ولیکن آنگاه که هر روز در ضروریات زندگی مشغول می گردد، هیچگاه بازتابی از عشق در زندگیش نمی تابد.

افسر نیروی دریائی، عشق و بی پولی همانند سمبل های یک سه ضلعی هستند، که می توانند مرگ یا خوشبختی را در آینده متصور سازند.

این ها احساسات واقعی افکار افسر نیروی دریائی بودند و دلایلی که موجب شدند، تا سرش را به پنجره تکیه بدهد و عمیقاً افسوس بخورد.

نگهبان بیچاره از آنجا خارج و وارد خیابان شد. او بسیار خوشحال تر از همیشه به نظر می آمد. او از آنچه دیگران را رنج می دهد، بی اطلاع بود. او خانه ای داشت، همسری و بچه هائی که در سوگ او بگریند و یا بخندند وقتی که او خوشحال است.

آه، او اینک بسیار خوشبخت تر از امثال من است. آیا من می توانم موجودیت خویش را با او تعویض نمایم؟

زندگی ای با تمامی خواسته ها و امیدهای کسل کننده ای که آن را فرا گرفته است. آه، او صدها دفعه خوشحال تر از من است.

در همین لحظه نگهبان دوباره نگهبان شد.

این کفش ها بودند، که سبب دگرگونی وضعیت او شده بودند آنچنانکه خودش را نیز نمی شناخت.

او فکر و احساس افسر نیروی دریائی را از سرش بیرون کرد اما وقتی ما او را دیدیم، او خود را در موقعیت جدید بسیار خرسندتر احساس می کرد و بسیاری از چیزها را ترجیح می داد اما فقط تا دقایقی قبل از آنکه برگردانده شود.

پس چونکه نگهبان دوباره نگهبان شد. او با خود گفت: این رؤیائی بس ناگوار برای من بود و بسیار مضحک جلوه نمود. تصور من این است که من یک افسر نیروی دریائی بودم و دیگر مواردی نبود که سلیقه مرا راضی سازد. من مادر پیرم را گم کرده بودم، آن کسی که با خلوص قلب و از عشق و علاقه برایم اشک می ریخت.

نگهبان آنجا نشست و سرش را تکان داد. رویا ادامه یافت تا به ذهنش خطور کند که هنوز کفش ها را به پا دارد. ناگهان سقوط ستاره ای درخشان در گنبد تاریک آسمان شب به چشمش آمد.

نگهبان گفت: ستاره دیگری سقوط کرد اما چه اهمیتی دارد؟ در آنجا هنوز به اندازه کافی ستاره باقیمانده است. من نباید ذهن خود را به چیزهای کوچکی نظیر آسمان و ماه که در فاصله دوری از ما هستند، مشغول دارم زیرا آنها چیزهایی نیستند که برایم قابل دستیابی باشند.



زمانی که ما بمیریم آنگاه روح ما همچون نوری از یک ستاره به دیگر ستاره ها پرواز می کند و البته این موضوع اگر واقعیت یابد، می تواند به اندازه کافی زیبا باشد. اگر در زمان مرگ به یکباره بتوانم از اینجا بپریم، بدنم در اینجا می ماند آنگاه چگونه از آن مراقبت می شود؟ به هر حال در ستاره های دیگر ممکن است با چیزهایی مواجه شویم که هیچگاه کسی آنها را به چشم ندیده است گوا اینکه در ادیان مختلف هشدارهای لازم داده شده اند.



با این وجود زمانیکه کفش های خوشبختی را برپا داریم ، باید مراقبت بیشتری به عمل آوریم و از آنچه بر سر افراد مختلف نظیر نگهبان بیچاره می آید، عبرت بگیریم. ما باید بدانیم که از هر چیزی چگونه و در کجا استفاده نمائیم زیرا هر چیزی جنبه های مختلفی دارد آنچنانکه می تواند مفید یا مضر باشد. به عنوان مثال خودمان از افزایش سرعت تولید با بکارگیری قدرت بخار باخبریم. ما اینک آن را در راه آهن به خدمت گرفته ایم و همچنین در کشتی هایی که بتوانند دریاها و اقیانوس ها را بدون نیاز به قدرت باد طی کنند.

پرواز روح همانند یک مسافرت از تنبلی در مقایسه با سرعت نور است. نور ۱۹ میلیون برابر سریعتر از بهترین کالسکه اسبی سرعت دارد درحالیکه سرعت الکتریسیته نیز در همین حدود است.

مرگ نوعی شوک الکتریکی است که قلب دریافت می کند. پرواز روح پس از آزادی از کالبد انسانی بر بال های الکتریسیته امکان پذیر است.

نور خورشید حدود هشت دقیقه و چند ثانیه طول می کشد، تا با طی بیش از ۲۰ میلیون مایل دانمارکی (برابر با ۴/۷۵ مایل انگلیسی) به سطح زمین برسد. روح همین فاصله را در زمان کمتری طی می کند.

فاصله بین ستارگان برای نور بیشتر از فاصله ما از خانه دوستان ما در شهر محل زندگی نیست، حتی اگر در دورترین فاصله از هم زندگی می نمائیم.

همانند شوک الکتریکی وارد بر قلب، هزینه ما در استفاده از بدن بسیار کم است مگر اینکه همانند نگهبان خیابان شرقی بطور اتفاقی به کفش خوشبختی دست یابیم. نگهبان در چند ثانیه ۵۲ هزار مایل از ماه دور شد جائیکه هر کسی می داند که در فضائی پُر نورتر از زمین قرار می گیرد. در این صورت می توانیم بگوئیم به نرمی برفی است که به تازگی ریخته باشد.

او خود را بر روی یک ستیغ کوه ها یافت آنچنانکه شباهت بسیاری به نقشه ای داشت که دکتر "مادیر" از سطح ماه رسم نموده است. غوطه وری مستقیم در داخل پاتیلی با حدود یک مایل دانمارکی عمق درحالیکه در زیر آن یک شهر استقرار یافته باشد. این حالت در مقیاسی کوچک مثل ضربه زدن به سفیده یک تخم مرغ در داخل یک لیوان آب است. ماده ای آن چنان نرم و شفاف که با آن می توان سازه هایی نظیر برج ها، قلعه ها و ستون ها را ساخت.



در مقیاس بزرگتر نیز می توان به ماه توجّه نمود، که همچون یک توپ جادویی بزرگ در بالای سر زمین می چرخد و همچنین زمینی که هوای رقیقی سراسر اتمسفر آن را پُر کرده است و موجوداتی بر آن حکمرانی می کنند، که ما آن ها را انسان می نامیم. ما با وجود تمام زرنگی ها هیچگونه درکی از روح نداریم زیرا روح ما دارای قدرتی بی نظیر نسبت به بدن فانی ما است.

آیا آن زنی است که چهره به ما نشان خواهد داد؟

آیا او ملکه سرزمین سحر و جادو است؟

استعداد و توانائی چشمگیر روح در تمامی رویاهایم وجود دارد. روح ما در سرزمین رویاها به چهره هر آشنائی ظاهر می شود و در هر مرحله شروع به صحبت کردن می نماید چونکه از جنبه خصوصیات کامل و نوع صدا با ما یکسان است. با این وجود هیچیک از ما وقتی که از خواب بیدار می شویم، نمی تواند از روح تقلید نماید. روح ما چطور می تواند اشخاص را در فکر ما فراخواند، کسانی که ما سال ها است درباره آنها اصلاً فکر نمی کردیم اما ناگهان آنها به جلو می آیند، کاملاً مشابه با واقعیت و حتی با زیباترین شکل بدون اینکه هیچ تغییری کرده باشند و شروع می کنند که قهرمان یا قهرمانه دنیای رنگین رویاهای ما باشند و صد البته غالباً یادآوری چنین خاطراتی برای ما راضی کننده نیستند.

هر عصیان، هر فکر شیطانی می تواند همانند یک ساعت زنگدار یا مولد نوای موسیقی باشد که تکرار آن رضایت بخش است. پس این سؤال مطرح است که آیا ما مطمئن به دادن یک شماره از هر کلمه ناشدنی در قلب برای بیان خودمان می باشیم؟

روح مرد نگهبان شاید بتواند زبان ساکنین ماه زیبا را درک کند و به فوریت مقادیر زیادی از چیزهای موجود در آنجا را مشاهده نماید اما یقیناً ساکنین ماه نگاه متفاوتی نسبت به ما و کره زمین دارند. آنها با شک و دودلی به این می اندیشند که آیا می توانند در زمین ساکن گردند زیرا اتمسفر زمین بسیار متراکم تر از آن است که اجازه بدهد تا ساکنین ماه بر روی زمین به خوبی نفس بکشند. آنها فکر می کنند که فقط کره ماه قابل سکونت است. آنها تصوّر می کنند قلب واقعی جهان و یا سیستم سیاره ای هستند. آنها بر این باورند که ساکنین شهرها در سرتاسر جهان جوهری را انسان های شگفت آوری تشکیل می دهند، مردمانی که افکار شفافی در سرهایشان دارند و خصوصاً اینکه در مورد سیاست چیزهای زیادی برای گفتن دارند.

مناطق و کشورهای کوچک چیز قابل ملاحظه ای نسبت به ماه به حساب نمی آیند ولیکن قلمروهای بزرگ که ممکن است موجب بد اخلاقی باشند، چون یک طوفان تگرگ که مزرعه را نابود می کند، می توانند جوامع را منکوب سازند و در واقع مثل نیروهائی از یک قلمرو غول آسا هستند که بسوی اراضی پائین دست روان می گردند. بنابراین متوجه می شویم که ما به آنچه گفته می شود، گوش شنوائی نداریم و به شرایطی که ممکن است، در خارج از مدرسه به ما گفته شوند، توجهی نمی کنیم اما ما می خواهیم سریعاً پیشرفت کنیم همانند ساکنین موفق بسیاری از کشورهای جهان که عاقلانه در این راه کوشیده اند.

اینک مشاهده می کنیم که چه اتفاقی برای بدن نگهبان رخ داده است. آن مرد بدون زبانه های زندگی بر روی پله ها نشسته است. ستاره صبح به او می نگرد. قسمتی از چوبدستی سخت با گل میخ های آهنی در دستان او دیده می شود. او در حالت معمول هیچ چیزی ندارد، بجز تالو پرادری در آسمان و شمشیری در دست آن زمان که چشمان مرد پر ماه خیره مانده است و در جستجوی روح یک نیک فرد کهنسال آنچنانکه هنوز در حال رفت و آمد است.

نگهبانان شهرهای بسیاری از کشورها در زمان های قدیم با چماق یا گرز در دست مداوماً در سراسر شب در خیابان ها و کوچه ها جابجا می شدند و از امنیت ساکنین مراقبت می کردند.

عبری که از آنجا می گذشت، پرسید: ساعت چند است نگهبان؟
او زمانیکه نگهبان پاسخی نمی دهد، با شادی لاف می زند و می گوید: چه کسی اینک از یک مهمانی شاد به خانه بر می گردد؟

او مجدداً نگاهی به نگهبان می اندازد و متعجب است که چرا هیچ صدائی از او بر نمی خیزد؟ او تصور می شد که نگهبان تعادل خواب خود را از دست داده است و اینک بدون حرکت بر روی سنگفرش دراز کشیده بود. آن مرد همچون مُرده ها بود.
زمانیکه پاسبان گشت بالای سرش رسید، هیچکس از رفقاییش در آنجا نبودند. هیچکس حال او را درک نمی کرد. جزئیات مرگ نگهبان توسط مردم بازگو می گردید و برای دوستان و آشنایان او اطلاع رسانی می شد. صبحدم کالبد نگهبان را به بیمارستان منتقل ساختند.

روح او اندک زمانی بعد به محل مرگ او در خیابان شرقی برمی گردد، تا به کالبد بی جان خویش نظر افکند اما آن را نمی یابد. او بدون شک می خواهد در یک دلواپسی ابتدا به پلیس و سپس به دفتر هیئت سوگواری مراجعه نماید و اطلاع بدهد که به یابنده جسد جایزه ای ارزنده داده می شود و سرانجام بسوی بیمارستان می رود.

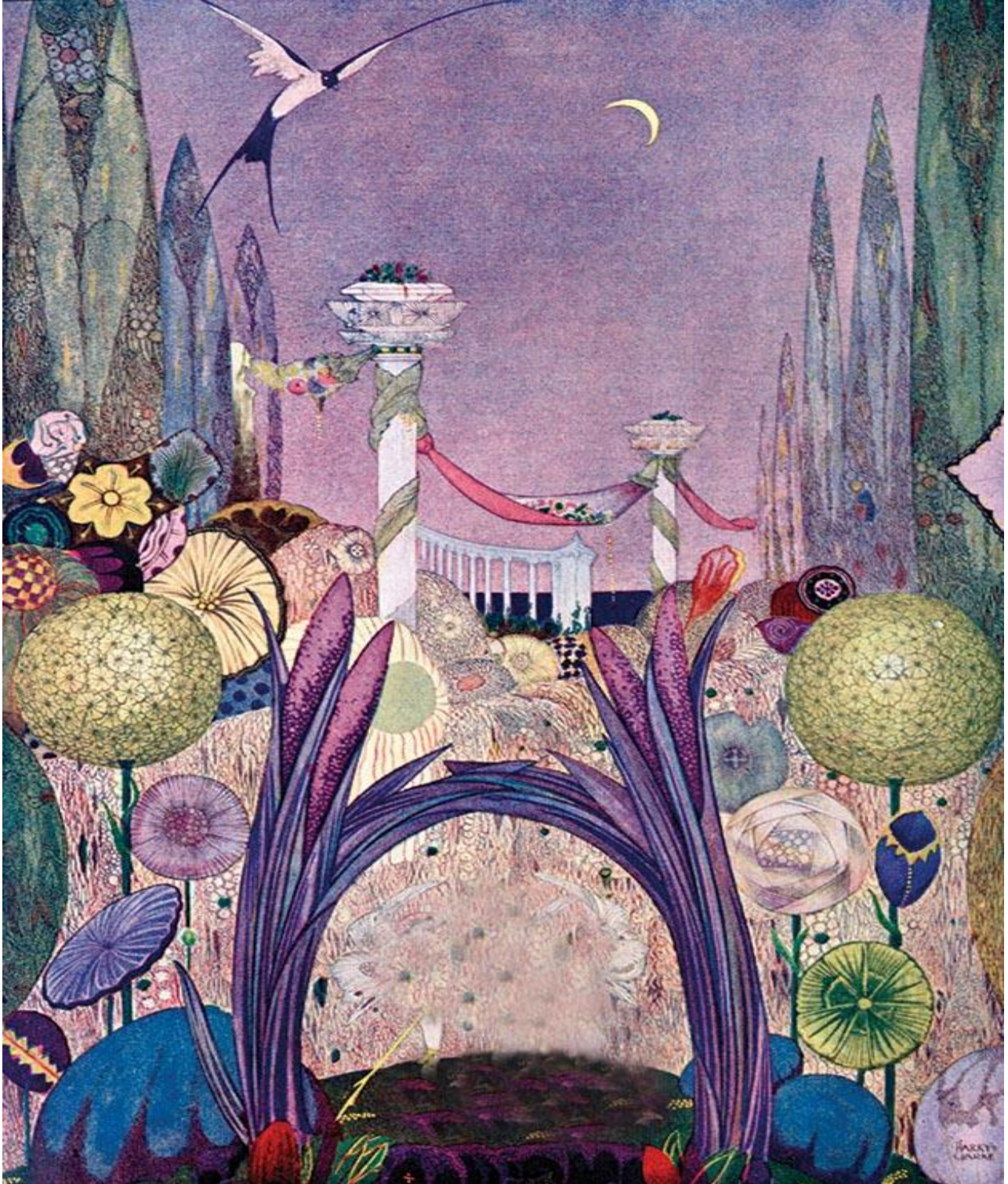
اینک ما باید با سرسختی دفاع کنیم از اینکه روح بسیار باهوش و آگاه است بویژه آن زمان که او را می جنبانند و حرکت می دهند. دوستان و آشنایان در زمان بردن جسد به دنبالش راه می افتند و گریه و زاری می کنند درحالیکه اینگونه رفتارها با جسد برای او بسیار احمقانه است.

بدن نگهبان به ظاهر مرده و سرگردان به نظر می آید. او را در بیمارستان به اتاق معاینه عمومی انتقال می دهند ولیکن اولین چیزی که بطور طبیعی در اینجا اجرا می شود اینکه گالش های او را از پاهایش در می آورند. پس آنگاه روح نگهبان که دیگر از ماجراجویی ها خلاصی یافته است، با سرعتی سریع تر از نور به کالبد زمینی او بر می گردد. روح نگهبان مستقیماً به داخل بدن بی جان او هدایت می شود و چند ثانیه بعد جانی دوباره در بدن مرد نگهبان شکوفا می گردد.

مرد اظهار می کند که شب پیش، بدترین لحظات عمر وی بوده است. او دیگر نمی خواست بار دیگر به دنبال رؤیاهائی برود، که برایش جز مصیبت نداشتند و اینک به پایان رسیده بودند.

مرد همان روز با وضعیتی کاملاً سالم از بیمارستان مرخص می شود اما کفش های خوشبختی را در آنجا باقی می گذارد.

۴- یک لحظه هم بسیار اهمیت دارد:



یک غروب رؤیائی در طی یک مسافرت عجیب و باور نکردنی برای بسیاری از افراد اتفاق نمی افتد.

هر یک از ساکنین "کپنهاگ" از جستارهای شخصی می دانستند که چگونه می توانند وارد بیمارستان "فریدریش" گردند و این موضوع برای آنان به تجربه امکان پذیر گردیده بود. حتی کسانی که ساکن "کپنهاگ" نبودند نیز می توانستند این کار کوچک را به آسانی انجام بدهند.

برای درک بهتر این موضوع بهتر است پیشاپیش توضیح کوتاهی داده شود. بیمارستان "فریدریش" شامل یک ساختمان بزرگ و نسبتاً وسیع می باشد که با نرده های بلند و زیبا از خیابان مجزا شده است. نرده ها از میله های ضخیم آهنی تشکیل یافته اند، میله هایی که با فاصله مناسب و نسبتاً جدا از همدیگر نصب گردیده اند.

در مورد آن گفته می شود که برخی اشخاص لاغر اندام گاهاً شبانه خود را باریک می کنند، تا بتوانند از لابلای نرده ها برای ملاقاتی کوتاه از بیمارستان خارج بشوند و یا به محوطه آن داخل گردند. در چنین مواقعی بدون شک بخش هایی از بدن اینگونه افراد دچار مشکل می گردند، که سر آنان یقیناً از آن جمله است لذا کسانی که سرهای کوچکتر و بدن باریک تری دارند، با سهولت بیشتری از لابلای نرده ها عبور می کنند.

با این مقدمه، یکی از مردان جوان با سری که از جنبه فیزیکی می توان آن را بزرگ دانست، در آن غروب با قصد عبور غیر قانونی به سمت نرده ها رفت. بارش باران شروع شده و مسیل ها را مملو از آب ساخته بود.

مرد جوان با وجود این دو مانع هنوز مصمم به خروج غیر قانونی از بیمارستان بود. او قبلاً حدود یک ربع ساعت با دربان صحبت کرده و دلایل خروج را برایش توزیع داده بود اما نتوانسته بود، وی را راضی به خروج قانونی نماید لذا چاره ای بجز عبور از لابلای نرده های آهنی نداشت.

مرد جوان لحظاتی بعد فکر می کرد، که توانسته است بدون آسیب دیدگی از میان نرده های آهنی بگذرد. او در آنجا گالش هائی را مشاهده کرد که بر کف زمین افتاده بودند، درست همان جائیکه نگهبان آنها را فراموش کرده بود. او برای یک لحظه هیچ تصویری در مورد اینکه آنها کفش های خوشبختی هستند، نداشت بلکه کفش ها نوید آن می دادند که می توانند به او در شرایط مرطوب و بارانی آن روز به خوبی خدمت نمایند، پس بلافاصله آنها را پوشید.

این سؤال اینک مطرح می شود که اگر مرد قادر است خود را آنچنان باریک کند که بتواند از لابلای نرده ها بگذرد، بطوریکه قبلاً هم چنین تجربه ای نداشته است، پس او را کجا می توان نگهداشت؟

مرد با خود اندیشید: خدا خواسته است که سرم از میان میله های نرده آهنی عبور کند. او سپس بلافاصله سرش را از میان نرده ها عبور داد. او این کار را به آسانی و بدون ناراحتی به انجام رساند اما اینک بقیه بدنش در میان نرده ها باقی مانده بود. مرد بی اختیار با صدای بلند ناله کرد: آه، من بسیار گنده هستم.

او درحالیکه احساس انجام کار غلطی می کرد، گفت: من فکر می کردم که سرم بیشترین مشکل را برای عبور از میان نرده ها خواهد داشت. آه، برآستی بیش از این نمی توانم خودم را باریک نمایم تا از میان میله های نرده آهنی بگذرم.

مرد جوان با قرار گرفتن در چنین شرایط دشواری به ناچار تصمیم گرفت که سریعاً سرش را از لابلای میله ها خارج سازد و به موقعیت پیشین برگردد اما قادر به این کار هم نشد. اینک گردن او در لابلای میله های آهنی باقی مانده بود و امکان چرخش نداشت.

او ابتدا اندکی بر آشفته شد و کم کم تحملش کاهش یافت. کفش های خوشبختی او را در عذاب آورترین وضعیت قرار داده بودند و بدبختانه این فکر به سرش نیفتاد که خود را از شر آن کفش ها رها سازد.



ابرهای سیاه با شدت بیشتری شروع به باریدن کردند و سیلاب پس از پُر کردن جوی ها به داخل خیابان سرزیر شد آنچنانکه تا آن زمان بی سابقه می نمود. ارتفاع سیلاب کم کم بالاتر آمد و تا ساق پاهای وی رسید.

مرد شروع به داد و فریاد نمود. او از دیگران می خواست که به وی کمک کنند تا از آن وضعیت دشوار و ناجور خلاصی یابد.

از طرفی عابرین تصوّر می کردند که مرد جوان بطور ساختگی خود را آن گونه گرفتار نشان می دهد همچون روباهی که خود را در مواقع خطر به حالت مرگ می اندازد تا جلب ترحم نماید.

او نمی دانست که اینک چگونه می تواند گردن خود را اندکی بچرخاند؟ او آشکارا می دید که بنحو باور نکردنی در بین میله های نرده آهنی زندانی شده است و این حالت ممکن است تا صبح فردا تداوم یابد. آنگاه می بایست یک آهنگر بیاورند تا میله ها را از همدیگر دور سازد اما چنین کاری نیازمند زمان بیشتری بود و امکان انجام سریع آن آنچنانکه مرد انتظار داشت، موجود نبود.

بسیاری از فروشگاه ها و حتی مؤسسات خیریه درست در مقابلش در جوش و خروش بودند. او دریانوردان بسیاری را می دید که همچون دسته زنبوران در میان غرفه ها در حرکت بودند ولیکن آنها بدون هیچگونه کنجکاوی و اغلب هورا کشان در اوج شادی و شغف از کنارش عبور می نمودند درحالیکه او همچنان در شکنجه گاه لابلای نرده ها جامانده بود.

در اطراف او کم کم غوغائی برپا شد و انبوهی از مردم جمع شدند. سر و صداها بالا گرفت. مردم به وجد آمده بودند و طعنه و ریشخند رواج داشت. شایعات به سرعت ساخته و انتشار می یافتند، بسیار بیشتر و سریع تر از آنچه در مورد یهودیان می ساختند.

مرد جوان زیر لب گفت: آه، اینک خون بدنم تماماً به سمت مغزم هجوم می‌برند و این کار می‌تواند مرا دیوانه نماید. این می‌تواند من را به حالت وحشی در آورد ولیکن من می‌دانم که چه کاری را نباید انجام بدهم.

آه، چگونه بدنم آزاد خواهد شد؟

در حال سرگیجه هستم، سرم را چگونه خارج نمایم؟

برخی از شاهدین به او گفتند: نگران نباشید، بزودی آزاد می‌شوید.

او در پاسخ می‌گفت که آرزویش بیرون آوردن هر چه سریع‌تر سرش از لابلای میله‌ها است.

مرد جوان سرانجام با تلاش مردم و در حالتی نزدیک به تشنج از آن وضعیت دشوار خلاصی یافت و سریعاً به اتاقش در داخل بیمارستان بازگشت، جائیکه بتواند از درد و رنج متعاقب وحشتی که کفش‌ها برایش بوجود آورده بودند، رهائی یابد اما شما نباید فکر کنید که کارها اینک به اتمام رسیده است بلکه ادامه آن می‌تواند بسیار بدتر باشد.

آن شب و سپس روز بعد به پایان رسیدند اما همچنان هیچکس برای یافتن و بردن کفش‌ها به بیمارستان مراجعه نکرد.

در غروب، نمایشنامه‌ای با عنوان "نظریات مهیج" در تماشاخانه کوچک خیابان "شاه" اجرا می‌شد.

تماشاخانه از دود سیگار و خفقان پر شده بود.

در میان بخش‌های نمایشنامه شعری با عنوان "تماشاگاه خانواده" از یکی از شاعران معروف خوانده می‌شد، که مضمونی این چنین داشت:

"فردی خاله‌ای داشت

که می‌باید به مهارتش در پیشبینی تقدیر

از طریق فال کارت

او دائماً مورد تعارض برخی واقع می‌شد

که می خواستند از آینده با خبر شوند
اما زن اسرارش را برملا نمی کرد
او برخی از نمایش های جادوگری را
برای عموم به نمایش می گذاشت
خواهرزاده اش با روحیه ای شاد
که برای خاله اش بسیار عزیز بود
برای آموختن آن بسیار خواهش کرد
سرانجام به پسرک اجازه داده شد
پس از اطلاع یافتن از رموز
و با تشویقات بسیار
برای اجرای جالب یک شعبده بازی
او نیاز داشت فقط به یک محل نمایش
جائیکه اشخاص بسیاری جمع شوند
تا از یک موقعیت بالاتر
بتواند جمعیت را نظاره کند
پس قبلاً آنجا را بازدید کرد
و بلافاصله شخصاً نمایش داد
همانند قبل از خودش
بازی با کارت ها را
آنچنانکه او بدون اشتباه خواند
آینده هر یک از حاضرین را
جادوگر کوچک به خوبی توانست
قدرتش را ثابت نماید

از بالای سن متأثر
نه جائیکه به نظر می آمد
که مناسب چنین کاری باشد
او اجازه خواست وقفه ای از حضار
سپس تنظیم کرد عینکش را بر روی بینی
یک دلک با لباس های عجیب و غریب
ارائه داد برنامه اش را بعد از او
با حرکات خنده دار
اینک بدون بیان دیدگاه با وضوح
مرد به مردم گفت تمامی افکار و حدیثیات خود را
تا هیچکس صدمه ای نبیند
او پیچید الهام های بذله گویانه را برای قضاوت
در یک پارچه شفاف
سریع تر از صاعقه
که هوش از سر انسان می پراند
و تشویق بی حد حاضرین
آنچنانکه شعله ای در یک انبار مهمات افتاده باشد."

شعر فکاهی به طرز شگفت آوری از بر خوانده شد و گوینده اش شدیداً مورد تحسین قرار گرفت.

در میان حضار، مرد جوانی از کارکنان بیمارستان حضور داشت. کسی که به نظر می رسید ماجرای شب قبل را فراموش کرده است.

او کفش‌ها را به پا داشت زیرا هنوز هیچ مالک قانونی برای آن ادعائی نکرده بود. بعلاوه آنها بسیار کثیف بودند. او فکر می‌کرد، که آنها تنها چیزهای با ارزشی هستند، که او دارد.

مرد جوان در آغاز شعرخوانی با حدت و شدت به تحسین آن پرداخت. او حتی ایده‌آسی و مؤثری برای آینده اش پیدا کرده بود ولیکن در پایان برایش همانند بارانی بسیار ناچیز و بی اثر می نمود.

مرد جوان با این وجود معتقد بود که نویسنده دارای ابتکار قابل توجه ای بوده است و در اینجا فرصتی عالی یافته است، که برخی چیزها را به صورت زیرکانه ای بیان نماید. او ضمناً ایده های زیادی در مخیله اش داشت و می اندیشید که او هم می بایست چنین منظرگاهی می داشت، تا آن را با احتیاط به اجرا می گذاشت.

وی بر این باور بود که اگر کسی بتواند به قلوب مردم نظر افکند، این موضوع می تواند بیشتر از آن اهمیت داشته باشد، تا اینکه بدانیم سال بعد چه اتفاقی خواهد افتاد زیرا بدین طریق می توان هر چیزی را در زمان مناسب دانست و گرنه هرگز کاری از آدم بر نمی آید.

مرد جوان با خود گفت: ایکاش می توانستم از اعماق قلوب مردم آگاه باشم. او سپس ردیفی از بانوان و آقایان را که در مقابلش نشسته بودند، متصور ساخت. او اندیشید، اگر کسی قادر باشد که نظری به قلب هایشان بیندازد آنگاه انقلابی پیا خواهد شد و می تواند برایش نوعی سرگرمی محسوب گردد.

آه، من آرزو دارم که می توانستم قدم به داخل قلوب دیگران بگذارم، آنگونه که بتوانم از میان قلوب آنان عبور نمایم و از آنچه می خواهند با خبر گردم.

این زمان کفش های خوشبختی با نشانه هائی مجدداً فعال گردید و سفری غیر عادی از میان قلوب تماشاچیان ردیف جلو آغاز شد.

مرد جوان ابتدا اولین مورد را در نظر گرفت. او بانویی کمی آنسو تر بود که لباسی عجیب بر تن داشت. مرد جوان دریافت که بانوی مورد نظر در چنین افکاری سیر می کند: "من باید آن مغازه بزرگ کلاه فروشی را ببایم. این مغازه به قدر کافی تمیز اما از کلاه های قشنگ خالی بود. احتمالاً مغازه های خوب فراوانی در این حوالی وجود دارند."

او سپس آهی کشید: "افسوس، من می دانم که هر کسی چه وضعیتی باید داشته باشد اما در فروشگاه فروشنده جوانی بود که راه و رسم فروش کلاه ها را نمی دانست و این تنها چیز نادرستی بود که به چشم می آمد در حالیکه همه چیز می توانست با شکوه باشد. آه، که چقدر می توانست راضی کننده باشد زمانیکه کلاهی زیبا بر سر داشته باشم و قدم زنان تمام نگاه های مردان را به خود جلب نمایم."

دومین قلب مربوط به بانویی میانسال بود اما مرد بلافاصله خیال کرد که در اتاق یک مؤسسه تغییر قیافه قرار دارد جائیکه تصاویر مختلف را بر روی دیوار نشان می دهند تا تفاوت های بین آنان مشخص و بهترین حالت انتخاب گردند. در قلب بانو تعداد زیادی اسامی حفظ شده بودند. آنها در حقیقت نام های دوستان صمیمی بانو بودند که از نظر ظاهری و حتی فکری مطابق مد روز تغییر یافته بودند.

مرد جوان متعاقباً با شیوه ای مار مانند به داخل قلوب سایر بانوان خزید. قلب بعدی به نظرش همانند یک معبد مقدس بزرگ می آمد. افکار این زن همانند قمری سفید بی گناهی بود که سراسیمه بال می زد.

مرد جوان شاد و بشاش بعد از آخرین قلبی که نظر انداخته بود، دستی به زانوهایش کشید اما او در نظر داشت تا به قلوب بعدی نیز سرک بکشد. او همچنان صدای ضربان متناوب قلب ها را می شنید و تصور می کرد که خودش نیز به فرد جدید و بهتری تبدیل شده است. او احساس می کرد که اینک برای کمک به همسایگان از جمله بیماران بستری و افراد فقیری که در اتاق های زیر شیوانی زندگی می کنند، انگیزه یافته است.

این زمان خداوند بزرگ جویباری از اشعه های گرم خورشید را از میان پنجره بسوی مرد جوان روانه ساخت. رُز عشق از میان جعبه گل های روی بام سرش را تکان داد و دو پرنده آبی رنگ نوائی دلپذیر سر دادند.

مرد جوان وارد قلب مادری شد، که از صمیم قلب برای دختر تازه عروسش آرزوی سلامتی و خوشبختی می کرد.

مرد جوان آنگاه درحالیکه بر روی دستانش می خزید، وارد یک مغازه قصابی شد. آنجا در هر طرف از بالا و پائین هیچ چیز بجز گوشت دیده نمی شد. او اینک زن سالخورده ای را می دید که با حسرت به گوشت های داخل مغازه می نگرد و قلبش چون کبوتری سرمازده در سینه اش می طپد.

مرد جوان آنگاه وارد خانه ای شد که زن و مردی به شکل توافقی با همدیگر زندگی می کردند. زن از همسر پیر، عبوس و سخت گیرش با تمام وجود نگهداری می کرد گوا اینکه مرد برای او فقط نقش یک بادنمای خروس شکل را در زندگی ایفاء می کرد، که معمولاً آن را در گوشه حیاط نصب می کنند.

مرد جوان سپس وارد یک اتاقک آئینه کاری شده همانند قصر پادشاهان گردید اما در آنجا با وضع حیرت آوری مواجه شد. مردی میانسال بر روی کف زمین در وسط اتاق نشسته بود و همچون "دالانی لاما" رهبر روحانی مردم تبت در جستجوی خویشتن خویش بود اما انگار در وضعیتی کاملاً گیج و پریشان در درک عظمت و بزرگی خداوند وامانده بود.

مرد جوان لحظاتی بعد تصوّر نمود که در یک محفظه پُر از نقاط سوزن خورده ای در اندازه های مختلف قرار دارد. او ابتدا فکر می کرد که آنجا مطمئناً قلب یک بانوی سالخورده با گذشته ای سراسر مرارت و ناکامی است اما او اشتباه می کرد. آنجا قلب یک مرد جوان نظامی بود. مردی که اغلب مردم او را سرشار از احساس و استعداد می دانستند.

مرد جوان در بزرگترین سرگشتگی زندگی از داخل قلوب تماشاگران ردیف جلو خارج شد. او نمی توانست افکارش را جمع و جور نماید و خیال کرد که تصوراتش به سرعت از او دور می شوند.

بنابراین مرد جوان آهی کشید: آه، ای خدای بزرگ و مهربان، من اطمینان دارم که اینک آمادگی جنون را دارم. اینجا به نحو وحشتناکی گرم است. خون من درون رگ هایم بجوش آمده و سَرَم همچون کوره ذغال سنگ می سوزد.

مرد جوان این زمان مهمترین حادثه غروب روز قبل را به خاطر می آورد، که چطور سَرَش بین میله های نرده آهنی بیمارستان گیر کرده بود.

او با این یادآوری با خود گفت: آن چه حادثه ای بود؟ بدون شک من باید پیگیری علت بعضی کارها را حالا انجام بدهم. شاید اگر یک حمام بخار بگیرم، حالم بهتر شود. من فقط آرزو دارم، که حالا در سکوی بالائی یک حمام بخار بودم، تا در معرض بیشترین و گرم ترین حد بخار قرار می گرفتم.

مرد جوان با این آرزو مجدداً در معرض فعالیت کفش های خوشبختی قرار گرفت لذا با همان وضعیت در شرایط دلخواهش ظاهر شد. او به تدریج ارتفاع گرفت و در بالاترین سکوی حمام بخار استقرار یافت درحالیکه هنوز تمامی لباس ها و چکمه اش را بر تن داشت.

او با شگفتی فریاد زد: او هو و بلافاصله به پائین جهید و در این حین کفش ها از پاهایش در آمدند.

کارگر حمام که در نزدیکی او مشغول انجام کارهایش بود، زمانیکه یک مرد را با لباس کامل در حمام دید، با صدای بسیار بلند و با نهایت حیرت فریاد کشید و از آنجا فرار کرد. مرد جوان دیگر تمایلی به حضور در مغز دیگران نداشت و فقط زیر لب با خودش نجوا کرد: این برایم مثل یک شرط بندی است و من آن را برنده می شوم.

مرد جوان اولین چیزی که پس از این ماجرا انجام داد، این بود که سریعاً به خانه برگشت. او اینک تاول بزرگی بر روی چانه اش داشت و دیگر از حالت جنون خارج گشته بود. صبح روز بعد، او زخمی بر روی چانه داشت و خونی که بر آن خشک شده بود. این موضوع اندکی او را ترساند. این از دستاوردهائی بود، که از کفش خوشبختی نصیبش شده بود.





نگهبان، که حتماً او را فراموش نکرده اید، با خود اندیشید: من گالش هائی را که یافته و با خودم به بیمارستان برده بودم، اینک کجا هستند؟ احتمال می دهم که آنها را در بیمارستان جا گذاشته باشم.

او با این افکار در صدد بر آمد که به بیمارستان برگردد، گالش ها را بیابد و مجدداً بپوشد لذا به سمت مقصد به راه افتاد.

اینک هیچکس حتی افسر نیروی دریائی در خیابان نبود، تا ادعا نمایند که کفش از آن آنها است. هر کس دیگری که ادعای مالکیت کفش ها را داشت، می بایست به دفتر پلیس مراجعه می کرد چونکه بر طبق قانون هیچ چیزی در عملیات پلیسی نمی تواند به صورت شفاهی پیگیری شود بلکه تمامی وقایع هر چند ناچیز باید حضوراً در اداره پلیس به عنوان شکوائیه مکتوب گردند. داشتن شهود در چنین مواردی بسیار ارزشمند است. شکوائیه آنگاه در دفتر پلیس ثبت می گردد و شماره ای به آن تعلق می گیرد تا هم در طبقه بندی شکوائیه ها توسط منشی اداره پلیس تسهیل شود و همچنین قابل پیگیری توسط شاکی یا شاکیان باشد.

نگهبان با این قصد وارد اداره پلیس شد و شکایتی برای گم شدن کفش های خوشبختی تنظیم نمود.

منشی اداره با خود گفت: چرا آنچه اظهار کرده است، درست شبیه کفش های من می باشد؟ من این کفش ها را دیروز از کارگر حمام خریده ام.

نگهبان با دیدن آن کفش ها انگار که چشمش به یک گنج افتاده باشد. او فکر می کرد که چه کسی چنین قدرتی را در کفش ها پنهان کرده است بطوریکه هیچکس حتی او نمی تواند آن را کشف کند.

مرد با خود اندیشید: یک نفر باید بیش از چشم یک کفاش داشته باشد، تا بداند که یک جفت کفش خوشبختی با دیگر کفش ها چنان تفاوتی دارد وگرنه هیچگاه نمی گذاشتند تا چنین کفشی بدون مالک در گوشه خیابان بیفتد.

یکی از مردها گفت: آقا، اینجا. او نفس نفس زنان توده ای بزرگ از کاغذها را برای منشی آورده بود.

منشی اداره رویش را برگرداند و شروع به صحبت های پرسشی با مرد نگهبان درباره تکمیل گزارش و درخواست رسمی او نمود ولیکن زمانیکه پرسش هایش تمام شد و چشم هایش دوباره به کفش ها افتاد، نتوانست از این پرسش ها خودداری کند که چرا او کفش هایش را در بیمارستان باقی گذارده است؟ و اینکه آیا آن کفش ها واقعاً متعلق به او بوده اند؟

مرد نگهبان اندیشید: به هر حال کفش ها می بایست تا آن زمان خیس شده باشند اما من مایلم بدانم که آیا پلیس گزارشی در این مورد دریافت نکرده است؟ به هر حال تا این زمان حدس او کاملاً اشتباه بود زیرا کفش های خوشبختی احتمالاً اینک در دست ها یا پایهای کس دیگری می بودند.

مرد نگهبان شکایت نامه اش را از روی میز برداشت و در پاکت گذاشت سپس آن را زیر بازو نهاد و از اداره پلیس خارج شد. او قصد داشت که شکایت نامه را به خانه ببرد و متن آن را اصلاح نماید.

اینک عصر یک روز تعطیل بود و احتمال وقوع بارندگی می رفت ولیکن هوا در کمال تعجب شروع به صاف شدن می کرد. مرد منشی با خوشحالی لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. مردم در روز تعطیل تمام خیابان ها را پُر کرده بودند. منشی با خود اندیشید: یک مسافرت کوتاه به "فریدریش پورگ" صدمه ای به من نخواهد زد.

او بسیار رنجور و دلخور بود اما امید داشت که یک گردش دلپذیر می تواند برای سلامتی جسمی و روحی مفید باشد و اشتهای او را که عموماً زندگی ساکنی داشت، تقویت نماید. مرد منشی به پارک رسید. او در آنجا یک دوست را که شاعری جوان بود، ملاقات کرد. شاعر جوان به او گفت که روز بعد باید گردش طولانی را برای خودش تنظیم نماید.

منشی گفت: آیا مجدداً قصد یک مسافرت طولانی را دارید؟ بنظرم شما از یک زندگی آزاد و مسرت بخش برخوردار می باشید درحالیکه ما پاهای خودمان را با زنجیر به میز اداره بسته ایم.

شاعر پاسخ داد: بله دوست عزیز اما همان را که شما یک زنجیر می دانید ولیکن خداوند بدین طریق رزق و روزی شما را مقدر نموده است و شما هیچ نگرانی از آمدن فردا ندارید و زمانیکه پیر و سالخورده شوید، حقوق بازنشستگی خواهید داشت. منشی اداره شانه هایش را بالا انداخت و سپس گفت: یقیناً، اما هنوز هم وضعیت شما بهتر از من است.

شما فردی شاعر هستید و زندگی را بسیار سهل و آسان تلقی می کنید و از آن خرسند می باشید. هر کسی همواره از مصاحبت با شما لذت می برد و شما در همه حال ارباب خودتان هستید. نه، دوست عزیز، شما باید بدانید که ما باید تمام سال را با سعی و تلاش بگذرانیم تا یک سال دیگر از عمر خود را سپری کنیم و مدام به مزدی ناچیز قانع باشیم. شاعر دستش را برای خداحافظی تکان داد و منشی نیز همان کار را انجام داد. هر کدام از آن ها درحالیکه همچنان بر نظراتشان پایدار بودند، از همدیگر جدا شدند. منشی با خود اندیشید: این شاعرها، آدم های بسیار عجیبی هستند.

من دوست می دارم که یک روز درست برای یک جلسه دادگاه چنین حالتی برای من رخ بدهد و برای خود شعری بسرایم. من مطمئنم که شعرهایی بهتر از بسیاری از شاعران خواهم سرود. امروز بنظرم روز بسیار خوبی برای یک شاعر است. طبیعت آن چنان بنظر می رسد که انگار از خوابی گران بیدار شده است. هوا بنحوی سابقه ای پاک است و آسمان صاف و آفتابی می نماید. ابرها اکثراً خودشان را در پشت کوهها پنهان ساخته و فقط تعداد محدودی از آنها بر فراز نوک قله ها شناور مانده اند. عطر دل انگیز گل ها و گیاهان زینتی مشام مرا فرا گرفته و تمام وجودم را لبریز از شادی و سرمستی نموده است. سال ها بود که چنین لحظاتی را احساس نکرده بودم.

ما در بسیاری موارد مشاهده می کنیم، که افرادی خودشان را شاعر می پندارند و سرودن شعرها را آغاز می کنند، تا خود را ثابت نمایند. در بسیاری از مواقع اشعاری خسته کننده سروده می شود، که بیانگر تصوّرات احمقانه فرد از سایرین و محیط اطرافش می باشد. در مقابل بسیاری از شاعران هستند، که اشعار نغزی از روابط اجتماعی و یا طبیعت می سرایند. آنها درک بسیار بالایی از جامعه دارند لذا مردم از آنها تقدیر به عمل می آوردند. شاعران اصولاً دارای حافظه و فعالیت ذهنی بهتر و حساس تری نسبت به سایر افراد اجتماع هستند بطوریکه آنچه را می بینند، در ذهن خویش تقویت می کنند و با وضعیتی آشکارتر و با زیباترین شکل برای دیگران بازگو می نمایند. آنها می توانند احساسات خود را در قالب واژه ها تجسم بخشند ولیکن همه مردم از چنین توانایی برخوردار نیستند. به هر حال شاعران برای گذار از یک شرایط عمومی و طبیعی به شرایطی سرشار از مواهب همواره به اذهانی با قدرت و سرعت باد نیاز دارند، تا بر فراز درّه ها و شکاف های اجتماعی پرش نمایند و مخاطرات آنها را برای آحاد مردم بازگو کنند، تا خواسته و ناخواسته در چنان دام هائی نیفتند.

منشی درحالیکه در افکار رؤیائی خویش غوطه ور بود، مسیرش را به سمت اداره پلیس کج کرد. او با خود اندیشید: عجب هوای بسیار دلپذیری است. این چنین شرایطی مرا به یاد بنفشه های باغ عمه "ماگدالنا" می اندازد. بله، در آن زمان پسر بچه ای سر به هوا و وحشی بودم که بطور منظم به مدرسه نمی رفتم و بیشترین اوقات خویش را در کوچه و خیابان می گذراندم.

آه، خدای بزرگ! چه یادآوری دلپذیری است. اینک زمان بسیار زیادی از آن هنگام می گذرد.

عمه ام در پشت صرافخانه شهر زندگی می کرد. او همیشه چند ترکه یا شاخه باریک را در آب می خیساند، تا به موقع خشم خود را با شکستن آنها بر پشت من فرو نشاند.

زمستان ها قبل از آنکه بنفشه ها سر از زیر برف ها بر آورند و نفسی تازه کنند، من سکه مسی را بر روی اجاق گرم می کردم تا آن را به شیشه یخزده پنجره بچسبانم و روزنه ای برای دیدن بیرون اتاق بگشایم. چه منظره های با شکوهی بودند زمانیکه از روزنه به چشم اندازها می نگریستم. چه مناظری! محشر بودند.

کمی آنسوتر در داخل کانال بزرگ، قایق ها و کشتی های کوچک ماهیگیری سراسر زمستان را در آب های یخزده برجا مانده بودند. خدمه تمامی آنها را با به صدا در آمدن آژیر زمستانی به حال خویش رها نموده بودند.

زمانیکه بهار فرا می رسید و صدای شکسته شدن قطعات یخ کانال به گوش می آمد، آنگاه با یک اعلان برای بازگشت خدمه، مجدداً زندگی پُر هیاهو در کشتی ها آغاز می گردید. کشتی ها مجدداً قیر اندود می شدند و قطعات کهنه و معیوب آنها تعویض می گردیدند، تا بتوانند لنگر بردارند و به سرزمین های دور و نزدیک سفر کنند.

همچنین به خاطر می آورم، که بر روی میز در دفتر کارم نشسته ام و با شکیبائی به مردمانی می نگرم که پاسپورت های خود را نشان می دهند تا از کشور خارج گردند. منشی متعاقباً آهی کشید: این چنین است سرنوشت من، افسوس!

او سپس دوباره ساکت ماند و با خودش اندیشید: خدای بزرگ، چه بر سرم خواهد آمد. من هرگز پیش از این چنین وقایعی را پیشبینی نمی کردم. من شاید می بایست در آب و هوای گرم و تابستانی می بودم، تا از این احساس اضطراب و بی قراری رهائی می یافتم.

منشی در جیب خویش به دنبال کاغذها گشت. او درحالیکه چشمش بر روی اولین کاغذ می دوید، برای تسلی دادن خودش گفت: این گزارش های پلیس به نظرم بزودی چون سیلی می شوند و بنحو مؤثری تمامی متمردين را از کارهای خلاف باز خواهند داشت. دست نوشته های من بسیار غم انگیزند. آنها عجیب و گاهاً بسیار عجیب هستند. دست نوشته های من هنوز غیر قابل انکار هستند.

آن چیست؟ ببینم من در اینجا چه دارم؟

بانو "تیگبریش" در پنج مورد دچار اعمال خلاف شده است. این ها دسیسه هائی برای عبور از خاکریزهای گناهان و اینکه روز توبه فرارسیده است. این ها نمایشی با آوازهای تازه در هوای بسیار دلپذیر را می مانند. شیطان ناقلا! این همه آشغال را از کجا بدست آورده ام؟ برخی افراد ممکن است یادداشت ها را مؤذیانته و برای شوخی در جیب من انداخته باشند. در این جیبم بیشتر از یک نامه برایم نهاده اند. نامه هائی که مچاله شده و مهر شکسته اند.

بله، این یکی نمی تواند نامه ای مؤذبانته از مدیر تئاتر باشد زیرا هر دو بخش نامه و پاکت به صورت آشغال در آمده اند.

منشی سپس نفس نفس زنان با خود گفت: او هوم، او هوم. او آنگاه خودش را به ساحل رودخانه رساند و در آنجا لم داد. منشی فکر می کرد که چقدر نسبت به مسائل حساس و نازکدل شده است. او آنگاه بی اختیار یکی از نزدیک ترین گل ها را چید. آن یک گل مینای سفید و درشت بود، که غنچه هایش به تازگی باز شده بودند.

منشی با خود اندیشید: یک گیاهشناس چه چیزهائی در مورد این گل زیبا می داند؟ درحالیکه گل با ظاهر شادابش فوراً اعلان کرد، که به تازگی متولد شده بود. او از قدرت خورشید گفت، که چگونه بر روی برگ های لطیفش پخش می شود و به آنها القاء می کند که هوا را با بوهای خویش معطر سازند سپس تلاش های متعدد را برای موفقیت در زندگی آغاز کنند.

آنگاه غنچه های گل ها با احساس آبتن شدن بیدار می شوند و نور و هوا به وفور در اختیار آن ها قرار می گیرند، تا به بهترین وجهی عطرشان را ارزانی دارند. پروانه ها در روشنائی روز بر فراز گل ها به پرواز در می آیند سپس به ناگهان در لابلای برگ ها و بوته ها غیب می شوند و برای لحظاتی در آغوش گل ها می آسایند.

گل گفت: این نور است که مرا زینت می بخشد و معطر می سازد.
 صدای شاعر بلند شد: اما این هوا است که می تواند به تو تنفس ببخشد.
 پسری در کناری ایستاده و چماقش را با شدت درون یک چاله پُر از آب می کوبد و قطرات
 آب را به سطح برگ های سبز رنگ بوته ها می پاشد.
 منشی تصوّر می کرد که میلیون ها حشره یکروزه از هر قطره آب به هوا بلند شده اند.
 میلیون ها حشره ای که ابری نازک را بر فراز بوته ها تشکیل می دادند. حشراتی که در
 ضمن یک دگردیسی به زندگی دست یافته بودند تا چرخه زیستی خویش را تداوم بخشند.
 منشی لبخند زد و گفت: من احتمالاً در خواب هستم و رویا می بینم اما این عجیب است که
 چطور یک نفر می تواند روئایی اینچنین واضح و طبیعی ببیند. با این وجود اطمینان دارم
 که این ها روئایی بیش نیستند ولیکن فقط فردا که از خواب برخیزم آنگاه می توانم تمامی
 افکارم را به روشنی بکار گیرم.
 من آنچه این زمان به نظر می آورم، همگی غیر عادی بنظر می رسند گواينکه آگاهی و
 درک من از چیزها بسیار واضح است. من نور و روشنائی و بشاشیت را به خوبی حس
 می کنم آنچنانکه حس می کنم در آسمان هستم اما با اطمینان می دانم که اگر فردا خاطراتم
 کمرنگ شوند، باید بیشتر در افکارم به شناوری پردازم، تا بتوانم اندکی از آنها را مجدداً
 به خاطر آورم.
 اینک هیچ چیز به نظرم طبیعی نمی آید و ابلهانه هیچ احساسی ندارم آنچنانکه تاکنون
 چنین حالتی را تجربه نکرده ام بویژه قبل از آنکه من نامم را برای منشی پلیس شدن
 بنویسم. تمامی تصوّراتم همانند گردبادی از خیالات واهی در ذهنم بهم می پیچند.
 همه ما شنیده یا گفته ایم که یک روئای بسیار خوب و زیبا همانند خاطره ای خوش از
 ارواح نهانی است. آنها یادبودهائی ارزشمند و با شکوه هستند، که از طریق دریچه ای
 بسوی روشنائی به ما داده می شوند اما گاهاً از این طریق فقط برگ های پژمرده ای از
 خاطره های دردناک و زجرآور گذشته را ما می یابیم.

منشی با حالتی غمگین آهی کشید: افسوس.

او سپس به پرنده هائی که جیک جیک می کردند، خیره ماند. پرنده ها امیدوارانه و با خشنودی از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند. آنها بهتر می دانند، که برای پرواز باید از هنر غلبه بر آسمان برخوردار باشند لذا از داشتن چنین نعمتی که خالق جهان به آنها بخشیده است، بسیار خوشحال و سپاسگزارند.

بله، آیا می توان طبیعت خویش یا دیگران را تغییر داد؟

آیا من به ناچار باید مثل یک چکاوک کوچک خوشحال باشم؟

او این حقایق را به سختی فاش می یافت بویژه آنگاه که با دقت به پرنده ها نگرست و دامن ها و روپوش ها را با پرها و همچنین گالش ها را با پنجه ها و بال ها جایگزین می دید. مرد این جایگزینی اعجاب آور را با حیرت مشاهده کرد و آنگاه از صمیم قلب خندید.

مرد زیر لب زمزمه کرد: اینک هیچ شکی برابم باقی نمانده است، که من همچنان در خواب و رویا هستم اما من هیچگاه پیش از این چنین از افکار غریب و وسواسی ام آگاهی نداشته ام.

مرد بر فراز بوته ها و درختان سبز پرواز کرد و با احساس مسرت آواز خواند اما در آوازش هیچ شعری نبود زیرا روح شاعر از آنجا رفته بود.

کفش های خوشبختی در هر دفعه برای هر کسی که آن را پوشیده باشد، فقط می تواند یک حالت از آرزوها را برآورده سازد و این زمان او دیگر در اندیشه شاعر شدن نبود بلکه دوست داشت که یک پرنده باشد. او اینک آرزو داشت، که یک پرنده خوشحال "آوازخوان" باشد بنابراین حالت پیشین به فوریت متوقف گردیده و زمان آن فرارسیده بود، که به حالت جدید تغییر شکل بدهد.

منشی با خود اندیشید: این وضعیت به قدر کافی راضی کننده است زیرا من سال ها تمامی طول روزها را در داخل دفترم می نشستم و در میان کاغذهای مملو از قوانین خشک غرق می شدم، کاغذهایی که یک نفر می توانست اشعار کمدی بر روی آن ها بنویسد درحالیکه اینک همچون چکاوکی در باغ های "فریدرش بورگ" در رؤیاهایم بال می کشایم. چکاوکی که بال زنان به داخل علف ها می رود، با سرخوشی سرش را به هر طرف می چرخاند و با منقار کوچک خویش پهنک های نرم علف ها را نوک می زد آنچنانکه در مقایسه با اندازه او به نظر با عظمت تر از شاخه های درختان خرما در شمال آفریقا می آیند.

متأسفانه رضایتمندی و سرخوشی منشی پس از لحظاتی به پایان رسید. سیاهی شب عنقریب همه جا را فرا گرفت. او نقش خویش به عنوان یک منشی اداره پلیس را کاملاً گم کرده بود و به نظر می رسید که موضوعات متعددی بسویش هجوم می آورند.

این زمان یک کلاه بزرگ موم اندود توسط پسرک ملوان از اسکله مقابل به طرف پرنده پُر تلاش پرتاب شد سپس یک دست زبر جستجوگر مسیر او را با دقت از زیر حاشیه کلاه مسدود کرد و منشی را از ناحیه پشت و بال ها دستگیر نمود.

پرنده (منشی) در لحظات اول بسیار ترسید لذا با بلندترین فریادی که می توانست مرتباً جیغ می زد: شما پنجه سیاه کوچک گستاخی هستید ولیکن نمی دانید که من یک منشی محترم در اداره پلیس هستم. آیا شما می دانید که نمی توانید به یک مأمور شهربانی بی احترامی نمایند بدون اینکه به شدت تأدیب گردید؟ بعلاوه بنظرم شما آدم رذل و به درد نخوری هستید. این کار شما که پرنده ای را در باغ سلطنتی "فریدرش بورگ" بگیریید، دقیقاً ممنوع شده است و بدانید که اونیفرم آبی ملوانی شخصیت شما را افشاء می کند و معلوم می سازد که از کجا آمده اید.

این سخنان شدیدالحن هر چند توسط پسرک ملوان سنگدل و خدانشناس شنیده شدند اما هیچ تأثیری بر او نگذاشتند و تغییری در رفتارش ایجاد نکردند. پسرک ملوان که پرنده را محکم در بین انگشتان دستش گرفتار کرده بود، برای تفریح ضربه ای به منقار پرنده پُر سر و صدا وارد کرد و آنگاه شروع به قدم زدن کرد. او به زودی با دو پسر بچه مدرسه ای از کلاس بالاتر ملاقات نمود. پسر بچه ها شروع به صحبت با او کردند و از او در مورد پرنده ای که در دست داشت، سؤالاتی کردند و سرانجام پرنده پُر سر و صدا را از او خریدند. منشی که گرفتار آمده بود، نمی دانست که به مهمانی در یکی از خانه های خیابان "گاتر" شهر "کپنهاک" می رود، یا اسیری است، که اجباراً باید اسباب بازی بچه های زبل یک خانواده باشد.

منشی با خود گفت: این خوب است که من در حال رؤیا دیدن هستم اما به هر حال از این حالت حقیقتاً خشمگین و عصبانی می باشم. این برایم بسیار حیرت انگیز است زیرا اولاً من یک شاعر هستم و دوم اینک در ازای چند پنی به عنوان یک چکاوک به فروش می رسم. من بدون شک باید طبیعت شاعرانه را که مرا تبدیل به مخلوقی این چنین کوچک، ضعیف و آسیب پذیر ساخته است، نفرین کنم. این وضعیت حقیقتاً رقت بار و ترحم انگیز است بویژه زمانیکه در دستان بچه های شرور و رذلی گرفتار شده باشید، که نسبت به حیوانات بسیار بیرحم هستند. اینک تمام آنچه مایلم بدانم، این است که چطور قضیه ام به پایان خواهد رسید؟

دو پسر بچه مدرسه ای که اینک مالک منشی تغییر شکل یافته بودند، او را به یک اتاق شیک انتقال دادند. در آنجا بانویی زیبا و موقر با لبخند آنها را پذیرفت. بانو عدم رضایت خود را با دیدن پرنده بیان کرد. او آن را یک پرنده معمولی مزرعه می دانست، که قابل مقایسه با یک چکاوک خوش صدا نمی باشد زیرا خانواده های ثروتمند هیچگاه از پرنده های معمولی نگهداری نمی کنند.

به هر حال بانو اجازه داد تا پسرها آن را در یک قفس خالی کنار پنجره قرار دهند.
بانو با خود گفت: شاید بهتر باشد که پسرها با طوطی خوش خلق و خوی من "پالی"
سرگرم بشوند.

او آنگاه نگاهش را همراه با یک لبخند ملاحظت آمیز متوجه طوطی سبز رنگی کرد، که بر
روی میله ای درون قفس زیبایش به جلو و عقب تاب می خورد. طوطی اغلب به راحتی
درون حلقه ای سیمی که در داخل قفس نصب شده بود، به انجام حرکات آکروباتیک می
پرداخت.

بانو با بی آلاچی گفت: امروز روز تولد "پالی" است و این پرنده مزرعه که تاج کوچکی
نیز بر سر دارد، می تواند موجبات شادی او را فراهم سازد.
آقای "پالی" مطلقاً پاسخی به این تمجیدهای صاحبش نداد و همچنان با طمأنینه به تاب
خوردن به جلو و عقب ادامه داد.

این زمان یک قناری زیبا با رنگ زرد طلایی که اخیراً خریداری شده بود، از درون خانه
آفتابی معطرش شروع به آوازخوانی با صدای بلند کرد.

بانوی خانه فریاد زد: مخلوق پُر سر و صدا! می توانی ساکت باشی؟!!

او سپس روی قفس قناری را با یک پارچه سفید که بنحو بسیار ماهرانه ای قلابدوزی
شده بود، پوشاند تا بدین ترتیب قناری را از آوازخواندن منصرف نماید.

قناری زیبا آهی کشید: جیک، جیک.

قناری ابتدا اندکی وحشت زده شد ولیکن دوباره آهی بلند کشید و سپس ساکت ماند.

منشی یا به گفته بانو پرنده قهوه ای رنگ مزرعه را در داخل یک قفس کوچک و در
نزدیکی قناری خوش صدا ولی اندکی دورتر از "پالی" زیبا گذاشتند.

"پالی" که مدت ها با انسان ها زندگی کرده بود، اینک می توانست برخی کلمات را همانند
انسان ها ولی با کمی تغییر ادا نماید و حتی گاهاً مثل آنها فریاد بکشد.

"پالی" در این مدت عبارتی را بیش از هر صدائی شنیده بود لذا اغلب آن را به عنوان یک تکیه کلام تکرار می کرد. تکیه کلام "پالی" را این عبارت تشکیل می داد:

"بیائید مرد باشیم."

همه چیزهائی که قناری می گفت، برای او و دیگر پرندگان همچون جیک جیک قناری نا مفهوم بودند، مگر برای منشی که این زمان یک پرنده شده بود. البته او نیز این همراهی را بطور کامل درک نمی کرد.

قناری مجدداً آوازی اینچنین سر داد: من پرواز می کنم در زیر برگ های سبز خرما و برفراز درختان بادامی که در حال گلدادن هستند.

من پرواز می کنم در اطراف، همراه با برادرها و خواهرهایم.

من پرواز می کنم برفراز گل های زیبا و برفراز دریاچه کوهستانی جائیکه دارای آب های زلال و شفاف است و گیاهانی که سرشان را در وزش ملایم نسیم تکان می دهند و برایم خم می شوند، تا در زیر آنها جا بگیرم.

آنجا همچنین می بینم، بسیاری از لباس های رنگارنگ و باشکوه بر تن طوطی هائی که برایم داستان های خنده دار تعریف می کنند و افسانه هائی از جن و پری که هرگز تمام نمی شوند.

طوطی پاسخ داد: آه، شما پراستی پرنده ای زیبا هستید اما هیچگونه آموزشی ندیده اید، تا به خوبی من صحبت کنید و سر به سر انسان ها بگذارید. دوستان، شما می توانید بر آنچه من می گویم، بخندید اما این خطای بزرگی است که بذله گوئی ها و حرف های سرگرم کننده ام را فقط تقلیدی از انسان ها به حساب آورید.

"بیائید مرد باشیم."

آه، آیا شما هیچ خاطره ای از عشق، افسون و دلربائی دوشیزگانی که در زیر خیمه های برافراشته و یا در کنار گل های خوشبو و در برابر انوار درخشان می رقصند، دارید؟ آیا از میوه های شیرین و پُر آب چیزی به خاطر می آورید؟

و یا میوه های آبدار و خنکی که از گیاهان وحشی می چینیم و طعم آنها باعث می شود که هرگز خانه را فراموش نکنیم؟

ساکن پیشین جزایری قناری با طعنه گفت: شما می توانید همچنان به حرف های درهم و برهم خودتان ادامه بدهید.

طوطی نیز گفت: آه، بله. من برخلاف شما از جایی بسیار دورتر و بهتر به اینجا آورده شده ام. من در آنجا به خوبی می خوردم و می خوابیدم و مردم رفتارهای دوستانه ای با من داشتند. من می دانم که شخص باهوشی می باشم و این چیزی است که از من به خوبی مراقبت می کنند.

"بیایید مرد باشیم."

طوطی ادامه داد: شما طبیعت شاعرانه ای دارید، همچنان که می خوانید ولیکن من برخلاف شما از دانش عمیق و طبیعی خستگی ناپذیر برخوردارم. شما استعداد بالایی دارید و از صوت طبیعی و والا بهره می برید اما فاقد یک دیدگاه جامع و بصیرت آشکار هستید لذا در اکثر صفات بر شما غالب می باشم. شما هیچگاه شبیه من نیستید زیرا من ارزش بیشتری دارم. انسان ها همچنین از نوک های من می ترسند. بعلاوه من همیشه یک پاسخ شوخ طبعانه و کنایه دار برایشان در چننه دارم.

"بیایید مرد باشیم."

قناری آواز سر داد: آه، ای محل تولد من.

آه، ای سرزمین ادویه های گرم.

من برای سایبان های سبز تیره ات آواز می خوانم.

برای خلیج های آرامت که شاخه های آویزان درخت بید مجنون بر سطح آب بوسه می زنند.

من می خواهم آواز بخوانم، برای شادی تمامی برادران و خواهرانم.

برای جائیکه کاکتوس های باشکوه در خاک های حاصلخیز می رویند.

پرنده (منشی) نفس نفس زنان گفت: قناری قشنگ، صدای رسایت را از ما دریغ نکن. من صدای تو را قلباً از بسیاری چیزها برتر می دانم و آن باعث خوشحالی ام می شود. خندیدن انسان ها و آواز خواندن پرندگان از نشانه های مصون ماندن از گناهان و بالاترین درجه توسعه ذهن هستند.

آیا سگ ها و اسب ها هم می توانند بخندند؟ نه، اما می توانند بگریند. خندیدن هدیه ای آسمانی از جانب خداوند بزرگ است که فقط به نوع بشر ارزانی داشته است.

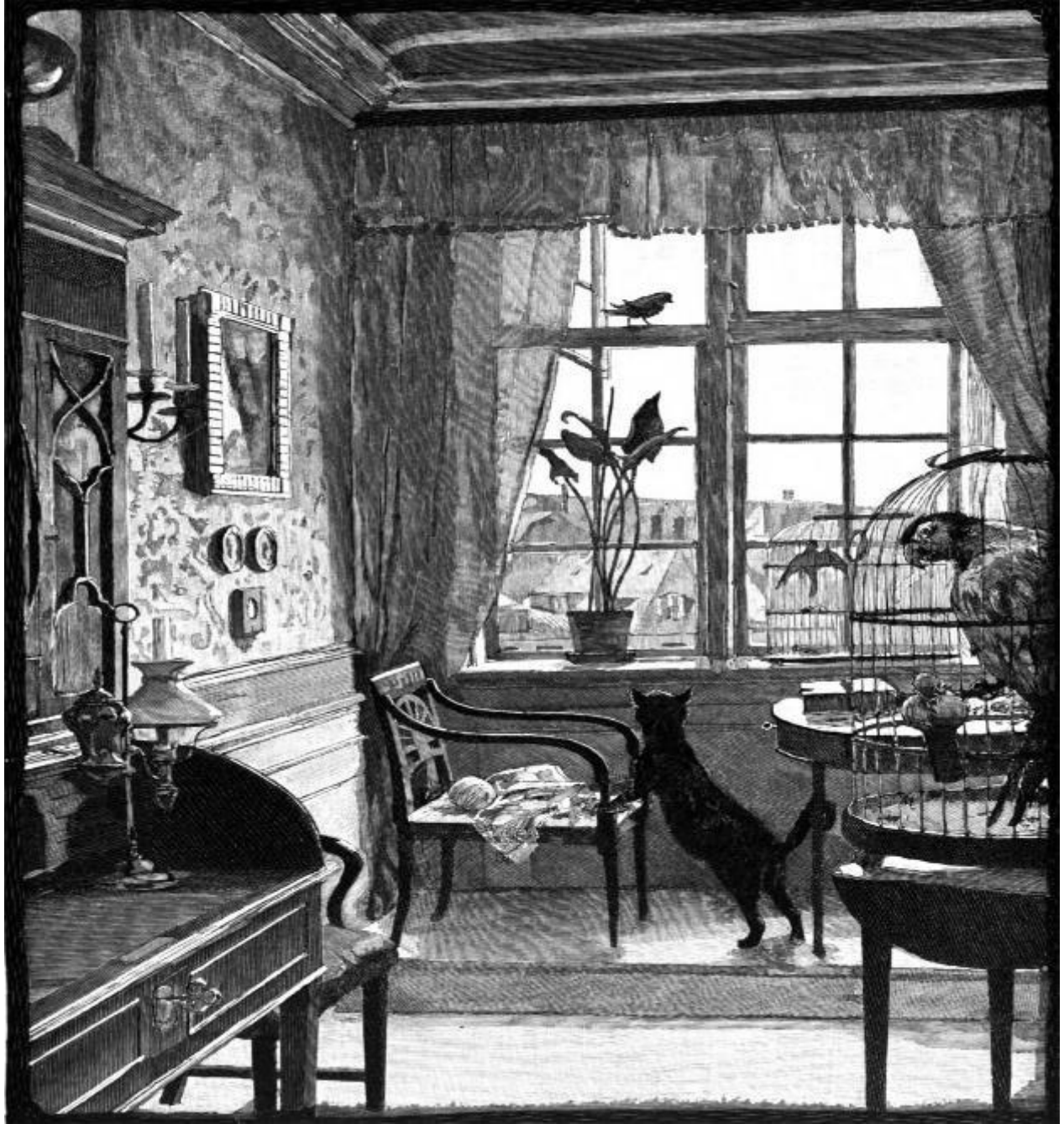


"پالی" جیغ کشید: ها، ها، ها. او آنگاه بار دیگر تکیه کلامش را سر داد:
"بیاید مرد باشیم."

قناری گفت: پرنده کوچک خاکستری دانمارکی بیچاره. شما را هم اسیر کرده اند؟
شکی نیست، که جنگل های شما به اندازه کافی سرد هستند اما بهرحال می توان در آنجا
آزادانه نفس کشید. بنابراین همین الان پروازکن و به آن دوردست ها برو.
عجله کن و فراموش کن که روزگاری در قفس بوده ای.
پنجره بالائی باز است.
پروازکن، دوست من.
پروازکن و از اینجا دورشو،
خدا نگهدارت.

پرنده (منشی) غریزتاً اطاعت کرد. او با چند دفعه ضربه زدن با بال هایش توانست درب
قفس را بگشاید و از آن رهائی یابد اما در همین لحظه درب اتاق که نیمه باز بود و آنجا
را به اتاق بعدی متصل می کرد، شروع به غرغز کردن نمود و ناگهان یک گربه نر بزرگ
با قدم های نرم و چابک به داخل اتاق آمد و شروع به دنبال کردن او کرد.
قناری ترسان و سراسیمه به انتهای قفس خود رفت.
طوطی بال هایش را به هم کوبید و فریاد زد:
"بیاید مرد باشیم."

پرنده (منشی) که تا سرحد مرگ ترسیده بود، با عجله از میان پنجره نیمه باز پرواز کرد و
بال زنان از خانه ها و خیابان های آن حدود دور شد.



پرنده پس از طی مسافتی بعید خسته شد لذا مجبور شد که اندکی بیاساید. این زمان خانه های اطراف تا حدودی برایش آشنا می آمدند. یکی از پنجره ها نیز باز بود بنابراین او پرواز کرد و از طریق پنجره وارد خانه شد. آه، عجب اتفاق غریبی! آنجا اتاق خودش بود. او بر روی میز کارش پرید و گفت:

"بیائید مرد باشیم."

پرنده بی اختیار از تکیه کلام طوطی تقلید کرده بود. او در این لحظه مجدداً به شکل منشی در آمد درحالیکه هنوز در وسط میز نشسته بود. منشی با تعجب فریاد زد: خداوند بزرگ نگهدار من است. من چگونه به اینجا آمده ام؟ من تاکنون کجا خوابیده بودم؟ این موضوع به هر حال برایم بسیار ناگوار و ناخوشایند می آید. رؤیائی غیرقابل قبول که پیوسته دچارش می شوم. بنظرم تمامی این ماجراها حوادثی پوچ، ابلهانه و بی سر و ته می باشند.

۶- بهترین گالشی که واگذار کرده ام:



صبح زود روز بعد زمانیکه منشی هنوز در بستر آرمیده بود، کسی به درب خانه اش ضربه زد. او یک کشیش جوان بود، که در همسایگی منشی و در همان طبقه سکنی داشت.

کشیش جوان به محض باز شدن درب به داخل خانه منشی قدم نهاد. او گفت: گالش هایت را به من قرض بدهید. امروز اگرچه خورشید با تمام شدت می تابد اما سطح باغ همچنان بسیار مرطوب می باشد. من اینک مایلم تا برای مدت کوتاهی از خانه خارج بشوم لذا به گالش های شما احتیاج دارم تا کفش هایم در اثر گل و لای سطح باغ خراب نشوند.

کشیش جوان آنگاه گالش ها را از منشی اداره پلیس عاریه گرفت و به پا کرد سپس سریعاً به سوی باغچه کوچکی که داشتند، به راه افتاد. این باغچه در بین دو دیوار بلند مسدود شده بود و در آنجا یک درخت آلو و یک درخت سیب کاشته بودند. باغچه اگرچه کوچک بود اما بسیار زیبا و دلگشا جلوه می کرد.



ساعت هشت ضربه زد. کشیش جوان برای رفتن به باغ بسیار هیجان زده بود لذا تا آنجا که امکان داشت، با سرعت از طریق راهرو باریک به خارج ساختمان رفت. صدای شیپور پسرک پستی که همزمان کار تبلیغات را هم انجام می داد، به گوش می رسید. پسرک مدام بانگ بر می آورد و اینچنین اعلام می کرد:

"تور مسافرتی، تور مسافرتی
چیره شدن بر درد و اندوه از طریق خاطرات پُر حرارت
این شاداب ترین چیز در دنیا است
این بالاترین هدف در کل آرزوها است
سفر، پایان بخش عذاب و بیقراری است
سفر آرام می کند هر آنچه برایتان مضر است
دردهایی که تخریب می کند تمام هستی تو را
شما با تور می روید به جاهای بسیار دور
و مشاهده می کنید سوئیس بی نظیر را
و سفر می کنید به سراسر ایتالیا."

کشیش آرزو کرد که ایکاش در این سفرها شرکت داشت. بنابراین گالش ها خواسته او را با سرعت نور حاصل از انفجار مهمات جنگی اجابت کردند و بلافاصله او را به آرزویش رساندند.

کشیش جوان با آرزوهایی اغراق آمیز برای سفر به تمامی دنیا در حال مسافرت کردن بود. او اینک همراه با هشت مسافر دیگر در داخل یک درشکه در وسط های سوئیس بود. او از راه رفتن با گالش هائی که مرتباً جیزجیز می کردند، بسیار متألم می نمود. پاهایش درون چکمه ها در فشار بودند و حتی بنحو دردآوری متورم شده بودند. سرش تا سر حد انفجار درد می کرد و گردن خسته اش به سختی از عهده نگهداری آن بر می آمد.

مرد کشیش در حالتی بین خواب و بیداری قرار داشت. او در افکارش دائماً با خودش، با محل کارش، با کشورش و با حکومتش در کلنجار بود. او در جیب راست خود اعتبار نامه اش و در جیب چپ پاسپورتش را قرار داده بود. مرد همچنین برای روز مبادا مقداری پول را با دقت فراوان در جیب کیف کوچک چرمی اش جاسازی نموده بود.



کشیش جوان در یک لحظه تصوّر نمود که مبدا اشیاء او را همراه با کیف چربی از او بر بایند، از اینرو دچار هیجان شد و بلافاصله اشیاء داخل جیب ها را جابجا نمود سپس کیف چرمی را بر روی زانوهایش قرار داد و آن را به سینه اش چسباند و بدین ترتیب احساس اطمینان بیشتری نمود.

او چیزهای غیر ضروری همراهش را از قبیل: چتر، عصای پیاده روی و کلاه را همراه با سایر وسایل سفر بر سقف درشکه قرار داده بود لذا نگرانی چندانی از این نظر نداشت. او اینک کوشش می کرد برای رفع ملالت و افسردگی خویش به افکارش استراحت بدهد و نسبت به بسیاری از رویدادهای اطرافش بی توجه باشد.

او قصد داشت مدتی را در آغوش طبیعت بگذراند و از نوشیدن شیر تازه دام ها لذت ببرد. او میل داشت تا در میان درختان کهنسال جنگل های قدیمی کاج قدم بزند و از هیجان راه رفتن در پرتگاه های کوهستانی لبریز گردد، جائیکه انتظار داشت شاخه و برگ های بوته های وحشی و علف های کوهی با مه و ابرها احاطه شده باشند. آنجا که بادهای سرد دانه های سفید و درشت برف را زوزه کشان بر سطح صخره ها می کوبند و پوششی چون لباس تازه عروسان بر تن آنان می کنند.

مرد کشیش آهی کشید: اوف، ایکاش اینک بر سمت دیگر کوه های "آلپ" بودیم و از هوای تابستانی آنجا لذت می بردیم. بعلاوه می توانستم برگه های اعتباری ام را نقد کنم. او این زمان آرزو داشت تا در سمت دیگر آلپ یعنی بین شهرهای "فلورانس" و "رُم" در کشور ایتالیا باشد. او می خواست دریاچه "تراسمن" را در غروب خورشید تماشا نماید. دریاچه ای که در زمان پنهان شدن خرمن آتشین خورشید در پشت کوههای غربی همچون سفره ای به رنگ آبی تیره بر بستر دشت به نظر می آید.

در کنار این دریاچه بود که "هانیبال" سپهدار سفاک و خونریز قوم "کارتاژ" لشکر "فلامینوس" امپراتور روم را شکست داد.

رودخانه های کوهستانی با رسیدن به آن دریاچه همدیگر را در آغوش می گیرند. دشت های سبز وسیع پیرامون دریاچه را فرا گرفته اند و بچه های نیمه لخت رمه های خوک های سیاه را می چرانند.

درختان معطر و همیشه سبز برگ بوی کوهی در حاشیه جاده ها روئیده اند آنچنانکه هر کسی را وامی دارند تا به تمجید از این زیبایی های طبیعی بپردازد.

به هر حال فقط زیبایی ها نیستند که طبیعت این ناحیه را تشکیل می دهند. درشکه رانی که غرغرکنان شلاق بر اسب های بینوا فرود می آورد، تا مسافران خود را هر چه سریعتر به شهر "تورین" برساند.

مگس های سمی و گروه های بزرگ پشه های ریز هزاران هزار در هر گوشه و کنار به چشم می خورند و خود را در وزش ملایم نسیم همانند دیوانگان در پناه شاخه های "مورد سبز" قرار می دهند. جمعیتی از حشرات بیبک که از نیش زدن انسان ها و حیوانات هیچ ابائی ندارند.

هیچکس را در این درشکه های پُر شتاب نمی توان یافت، که صورتش از نیش پُر اشتیاق لشکر پشه ها متورم نشده و زخم بر نداشته باشد.

اسب های بیچاره که هم از دست صاحبان و هم از دست این حشرات تا دم مرگ شکنجه می بینند و متحمل بیشترین رنج ها می شوند.

مگس هایی که در دسته های بزرگ منزجر کننده بر روی اسب ها فرود می آیند و مرد راهنما که هر چندگاه یکبار از درشکه پیاده می شود و به خاراندن آنها اقدام می ورزد. خورشید اینک در حال غروب کردن است و سایه های درختان، بلندتر از همیشه دیده می شوند.

سراسر افق را رنگ های زیبا و دلپذیر می پوشاند آنچنانکه چنین نقشی به ندرت در جاهای دیگر قابل تکرار است.

بزودی سرمای کشنده ای سراسر منطقه را فرا می گیرد.
بدن ها خسته و معده ها خالی است.
تمامی لحظات شب به خوشی طی می شوند.
طبیعت از افسونگری مُسرفانه اش دست بر نمی دارد.



درشکه از جاده ای که از میان یک باغ قدیمی زیتون می گذرد، عبور می کند و به مهمانخانه ای نزدیک می شود.

ده یا دوازده نفر از افراد فقیر و چلاق در بیرون از آنجا چادر زده اند. سالم ترین آنها شباهت زیادی به "ماریات" بزرگترین پسر الهه گرسنگی دارد زمانیکه پا به سن گذاشته بود.

برخی از آنان کور هستند و برخی دیگر با پاهای چلاق بر روی دست ها می خزند. برخی از آنان نیز بدون بازو یا انگشت هستند.

آن ها بیشترین فقر ، بیچارگی و درماندگی را به نمایش گذاشته اند. آنها در حالیکه لباس های چرکین بر تن دارند، بر همدیگر فشار می آورند و با مشقت زیاد خود را به مسافران می رسانند، تا لقمه نانی گدائی کنند.

مسافران تازه از راه رسیده با افسوس می گفتند: عجب بدبختی فاحشی! زن میزبان با موهای شانه نشده و لباس رنگ و رو رفته اش غرغره های مهمانان را می شنود.

پس درهای ورودی مهمانخانه با مهار فتری به سرعت بسته می شوند. کف اتاق های مهمانخانه نیمه آسفالت و نیمه سنگ هستند.

خفاش ها سراسیمه در زیر سقف مهمانخانه بال می زنند زیرا بویی تازه به مشام آنها رسیده است.

یکی از مسافران به درشکه چی می گوید: شما چرا چمدان های لباس را در زیر سایر وسایل جا داده اید. در اینجا به آنها نیاز می باشد.

مسافران نفس نفس زنان دنبال وسایل و اتاق هایشان می گردند.

پنجره های اتاق ها سریعاً باز می شوند، تا هوای تازه به داخل آن ها بیاید. باد شمال بازوهای آویزان درخت بید داخل حیاط را به رقص واداشته است.

اشیاء زینتی زیادی از سراسر اروپا بر دیوار اتاق ها نصب و یا بر روی طاقچه ها چیده شده اند.

صدای ناله و استغاثه افراد فقیر اطراف مهمانخانه که از گرسنگی و سرما به فغان آمده اند، در میان عوعوی سگ ها، زوزه گرگ ها و صفیر باد از لابلاي شاخه ها به گوش می رسد.

همه این جریانات نشان می دهند که زندگی هیچگاه با کفش های خوشبختی سامان نمی یابد بلکه وضعیت جوامع فقط در نتیجه تلاش های آنان شکل می گیرد.